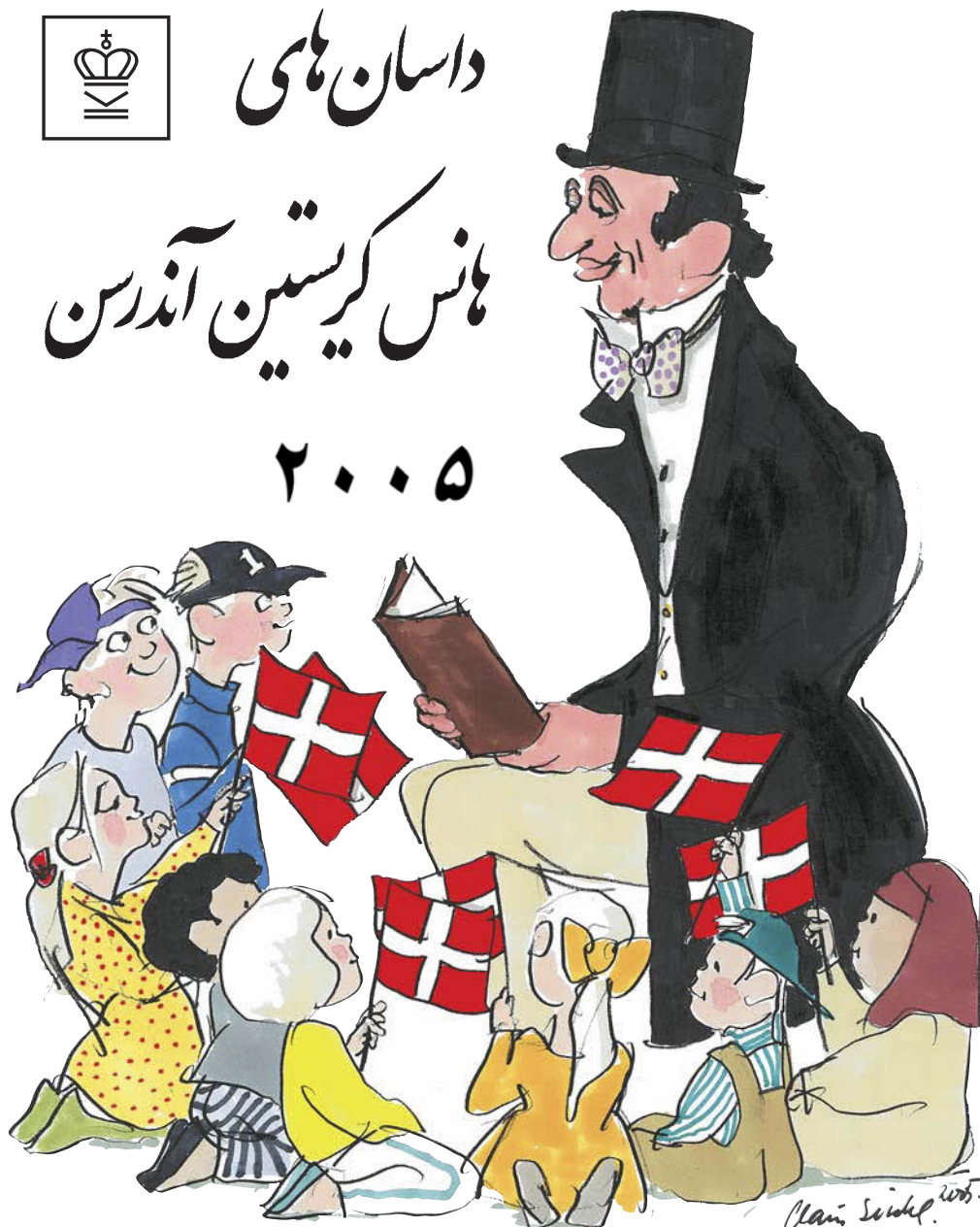




داستان‌های

هنس کریستین آندرسن

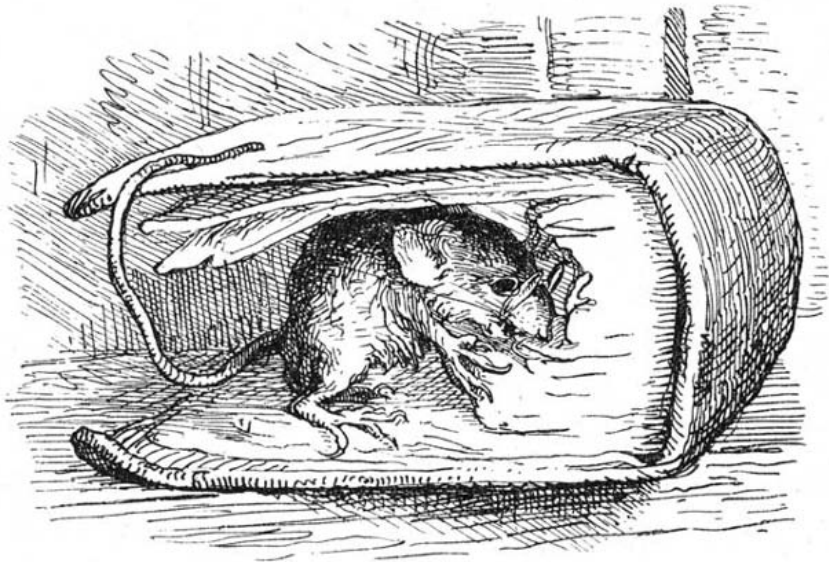
۲۰۰۵



داستان های

هانس کریستین آندرسن

۲۰۰۵



DET KONGELIGE BIBLIOTEK



قصه های هانس کریستین آندرسن برای خانواده های مهاجر

این کتاب با همکاری این سازمان ها انتشار یافته است:
کتابخانه سلطنتی (با کمک بنیاد هانس کریستین آندرسن ۲۰۰۵) - وزارت امور پناهندگان مهاجران و جذب مهاجران به جامعه
- وزارت آموزش و پرورش - هیات مدیره کتابخانه ها - سازمان مرکزی کتابخانه های دانمارک -
کتابخانه، مهاجران ارگان کتابخانه، دولتی

به کوشش: Claus Olsen و Jytte Hilden

گرافیک بر اساس طرح پیشنهادی: Mikkel Sonne

روی جلد: Claus Seidel

ترجمه فارسی: فریدون وهمن، Fereydun Vahman، بوسنیایی: Milena Mille Rudez og Ljupce Muncanovic،
عربی: Duna Talib Ghali، اردو: Nasar Malik، سومالی: Ahmed Deria Liban،
ترکی: Adil Erdem، روایت تازه دانمارکی: Kirsten Ahlborg و Karl Aage Kirkegaard

خط هانس کریستین آندرسن و شکلک هایی که با کاغذ ساخته از روی اصل آنها متعلق به کتابخانه سلطنتی دانمارک عرضه شده است

حق چاپ برای کتابخانه سلطنتی محفوظ است ©Det Kongelige Bibliotek, 2005

هانس کریستین آندرسن، داستانسرای معروف دانمارکی که روز ۲ آوریل امسال (۲۰۰۵) دویستمین سال تولد او جشن گرفته می شود، شخصیتی بود استثنائی که از محبوبیت فراوانی در سراسر جهان برخوردار است.

اینک کتابخانهء سلطنتی دانمارک در جشن تولد او، با تقدیم ترجمهء داستان هایش به دانمارکی هائی که از کشورهای دیگر و با زبان های متفاوت آمده اند، یاد او را گرامی می دارد. در انتشار این مجموعه وزارت جذب مهاجران به جامعهء دانمارک - کتابخانهء مهاجران و دیگر سازمان های علاقمند همکاری داشته اند.

بدین منظور از مجموعهء داستان های هانس کریستین آندرسن شش داستان انتخاب گردید و به زبان های فارسی، عربی، بوسنیایی، اردو، سومالی و ترکی ترجمه شد. این اقدام در راستای زندگانی پر ماجرای هانس کریستین آندرسن می باشد که با سفرهایش فرهنگ ها و سرزمین های مختلف را تجربه کرده است. از زمان هانس کریستین آندرسن قریب دو قرن گذشته است. لذا برای اینکه زبان داستان های او به زبان امروزی دانمارک نزدیک باشد روایت تازه ای از داستان های مزبور تهیه شده که این امر نیز با سنت دانمارکی همگانی کردن دانستنی ها پیوند دارد، سنتی که بر گفتن و روایت کردن استوار است.

دموکراسی و نیروهایی که جامعه را به هم پیوند می زند وقتی تقویت می شود که ما با آثار نویسندگان مشهور خود آشنا باشیم. روایت يك داستان خوب نه تنها موهبتی بزرگ است بلکه یکی از وسایل انتقال فرهنگ بشمار می آید. وقتی که مادر بزرگ برای نوه اش که روی زانوی خود نشانده، و یا پدر کنار تختخواب فرزند خود قصه می گویند با آن داستان ها کودک را با جهانی تازه و فرهنگی ناشناخته آشنا می سازند. داستان های هانس کریستین آندرسن آثاری از این دست است.

یوته هیلدن کلاوس اولسن

Jytte Hilden Claus Olsen

تصاویر

صفحه، عناوین و مقدمه

Lorenz Frølich 1820-1908

هانس بی کله

Bjørn Wiinblad født 1918 og Svend Otto S. 1916-1996

جوجه اردک زشت

Vilhelm Pedersen 1820-1859, Ib Spang Olsen født 1921 og Asger Jorn 1914-1973

شاهزاده خانم روی نخود

Dorte Karrebæk født 1946, Hans Tegner 1853-1932, Ib Spang Olsen født 1921

فندق

Anni Lippert født 1928 og Svend Otto S. 1916-1996

بلبل

Else Hasselriis 1878-1953, Dina Dam Jensen 5u Christianshavns Skole, Louis Moe 1857-1945,

Ib Spang Olsen født 1921 og Gustav Hjortlund 1901-1977

هیچ شکی درباره اش نیست

Mads Stage 1922-2004 og Kirsten Olesen født 1957 og Hans Tegner 1853-1932

صفحات وسط

شاهزاده خانم روی نخود از دست نوشته ها و کاغذ برش های هانس کریستین آندرسن



با تشکر و قدردانی صمیمانه از افراد زیر که تصاویر داستان ها را در اختیار ما گذارده اند

Dina Dam Jensen, Dorte Karrebæk, Anni Lippert, Karin Olesen, Ib Spang Olsen og Bjørn Wiinblad

سوی آن از Puk Hjortlund, Agnete Stage og Kristin Wiborg سپاسگزاریم که تصاویر متعلق به

Gustav Hjortlunds, Mads Stages og Svend Otto S. را در اختیار ما قرار دادند.

از شهرداری سیلکیورگ برای اجازه استفاده از نقاش Asger Jorns به نام

بچه اردک ناآرام / *Le canard inquietant* تشکر می نمایم.

از انجمن زبان و ادب دانمارک و شرکت نشر کتاب Gyldendal به خاطر اجازه از استفاده متن انتقادی داستان های هانس

کریستین آندرسن (۲۰۰۳) سپاسگزاریم.

هم چنین از مدرسهء عکاسی شهرداری کپنهاگ در Tvillinghallen به خاطر پیشنهادات و راهنماییهایشان سپاسگزار می کنیم.

Produceret af Eks-Skolens Trykkeri Aps. Miljøcertificeret efter ISO 14001

Det Kongelige Bibliotek
Søren Kierkegaards Plads 1
1016 København K
3347 4747
www.kb.dk



- هانس کله پوک ۷
- جوجه اردک زشت ۱۳
- شاهزاده خانم روی نخود ۲۷
- فندک ۲۹
- بلبل ۴۱
- هیچ شکی درباره اش نیست ۵۵



هانس کله پوک

در يك مزرعهء قديمی، يك ارباب با دو پسرش زندگی می کردند. اين دو پسر هر کدام از هوش و زیرکی و فهم بی همتا بودند و حالا قصد داشتند به خواستگاری دختر پادشاه بروند. دختر پادشاه اعلان کرده بود فقط با کسی ازدواج خواهد کرد که بتواند از لحاظ سخن گفتن و حرف نغز زدن از همه برتر باشد و این دو پسر البته بهتر از خود کسی را سراغ نداشتند. از هشت روز قبل از خواستگاری خود را برای این کار آماده کردند، و با آن همه معلوماتی که از قبل داشتند البته این هشت روز هم خیلی زیاد بود. همه می دانند داشتن اطلاعات قبلی چقدر مهم است. یکی از آنها تمام لغت نامه لاتینی را از حفظ کرده بود و نه تنها آن، مندرجات سه سال روزنامه محلی را نیز حتی تا آگهی های حراج از حفظ داشت و می توانست آنها را از اول به آخر و یا از آخر به اول از حفظ بخواند. دیگری در قانون شرکت های تجارتي اطلاعات زیادی داشت و هر چه که مدیر هر شرکتي باید بداند او از حفظ می دانست و بدینترتیب به ادعای خودش در امور کشور هم دارای اطلاعات بود و می توانست حتی در شورای مملکت هم داد سخن بدهد و يك چیز دیگر: او بلد بود روی بند شلوار برودری دوزی کند و نقش بیندازد زیرا خیلی با سلیقه بود و با دستهایش خیلی کارها می توانست بکند.

دو برادر هر يك گفتند: "من دختر پادشاه را به زنی خواهم گرفت." و بعد پدر پیرشان به هر کدام اسبی زیبا داد. آن که لغت نامه لاتین و مندرجات روزنامه ها را از حفظ می دانست اسبی سیاه رنگ گرفت و آنکه به قدر مدیر هر شرکتي از قوانین اطلاع داشت و می توانست روی پارچه برودری دوزی کند اسب شیری رنگی نصیبش شد. بعد هر دو نفر لبهایشان را با روغن ماهی چرب کردند که بتوانند چرب زبانتر و خوش بیان تر باشند. وقتی می خواستند سوار اسب شوند همهء نوکرها و کلفت ها در حیاط ایستادند و از قضا پسر سوم هم پیدایش شد. ارباب در واقع سه پسر داشت، اما هیچکس این سومی را جزء آن دو برادر به حساب نمی آورد، نه تنها

درس خوانده و فهمیده نبود بلکه آنقدر خنگ بود که به او هانس کله پوک می گفتند. هانس کله پوک که دید برادرهایش سوار اسب می شوند پرسید: "آهای کجا می روید چرا لباس نو پوشیده اید؟" برادرها گفتند: "ما به خواستگاری دختر پادشاه به دربار می رویم. مگر تو شرایط خواستگاری را که جارچی ها را که توی شهر جار می زنند نشنیده ای؟" آنوقت داستان را برایش تعریف کردند.

هانس کله پوک گفت: "آها! من هم باید همراه شما بیایم و از دختر شاه خواستگاری کنم." برادرها به حرف او خندیدند و به راه افتادند.

هانس کله پوک به پدرش گفت: "من هم يك اسب می خواهم. من خیلی دلم زن می خواهد. اگر دختر پادشاه مرا خواست و قبول کرد که هیچ و اگر هم نه، که در هر صورت من او را می گیرم."

پدرش گفت: "این هم حرفی است. ولی من به تو اسب نمی دهم. تو حرف زدن هم بلد نیستی. اما برادرانت بی نظیرند."

هانس کله پوک گفت: "حالا که تو به من اسب نمی دهی من بز خودم را بر می دارم می روم. او راحت می تواند مرا ببرد." بعد روی بزش پرید. پاها را دو طرف بز انداخت، با پاشنه پایش به شکم بز زد و توی جاده روانه گشت. آنگاه آوازش را سر داد و فریاد زد: "آهای من دارم می آیم." و صدایش تا دور دست ها پیچید. اما برادرها که جلوتر می رفتند يك کلمه هم حرف نمی زدند زیرا داشتند به حرفهای جالبی که باید بزنند فکر می کردند، برای اینکه قرار بود حرفها خیلی بدیهی و بدون تفکر قبلی بر زبان بیاید!

در این موقع فریاد هانس کله پوک را شنیدند که می گفت: "آهای من دارم می آیم، ببینید چی پیدا کرده ام." و کلاغ مرده ای که پیدا کرده بود نشانشان داد.

برادرها گفتند: "بی مغز، این کلاغ مرده را می خواهی چه کنی؟" هانس کله پوک جواب داد: "می خواهم هدیه بدهم به دختر پادشاه." برادرها خندیدند و گفتند: "خوب است، همین کار را بکن." و به رفتن ادامه دادند و جلو افتادند.

قدری که رفتند دوباره صدای هانس کله پوک آمد که داد می زد: "آهای من دارم

می آیم. ببینید چی پیدا کرده ام. از این چیزها هر روز توی جاده پیدا نمی شود." برادرها برگشتند و با دیدن آنچه پیدا کرده بود گفتند: "خل، این يك كفش چوبی كهنه است که رویه اش هم كنده شده. این را هم می خواهی به دختر پادشاه هدیه کنی؟" هانس کله پوک گفت: "بله، این هم مال اوست." برادرانش خندیدند و به راه خود ادامه دادند.

کمی بعد دوباره صدایش را شنیدند که می گفت: "آهای من هم آمدم." برادرها گفتند: "عجب، دست بردار نیست. این دفعه چی پیدا کرده ای؟" هانس کله پوک گفت: "نگاه کنید این را که به دختر پادشاه بدهم خیلی خوشحال خواهد شد." برادرها نگاه کردند و گفتند: "این گلی است که از چاله، کنار جاده بیرون ریخته اند." هانس کله پوک جواب داد: "این از نوع خیلی خوبش است." و بعد جیب هایش را پر از گل کرد و روی بز پرید و به رفتن ادامه داد.

برادرها به سرعت به جلو تاختند و يك ساعت قبل از وقت جلوی دروازه شهر رسیدند. در آنجا تمام خواستگاریها به ترتیبی که می آمدند يك نمره می گرفتند و در ردیف های شش نفری چسبیده کنار همدیگر می نشستند، و این خیلی خوب بود که آنها را می نشانند، برای اینکه اگر ایستاده بودند کوله پشتی هایشان را بر سر و کله همدیگر می زدند و یکدیگر را هل می دادند.

بقیه ساکنان شهر دور قصر تا زیر پنجره های آن جمع شده بودند، خودشان را تا زیر پنجره ها بالا کشیده بودند و می خواستند ببینند که دختر پادشاه کدام يك از خواستگاریها را قبول خواهد کرد.

همین که یکی از خواستگاریها وارد تالار می شد حرف زدن از یادش می رفت و دختر پادشاه می گفت: "به درد نمی خورد، برو بیرون." و خواستگاری از در دیگر بیرون می رفت.

در این موقع نوبت برادری شد که فرهنگ لاتینی را از حفظ می دانست. اما تا وارد شد همه چیز از یادش رفت. کف چوبی تالار زیر پایش صدا می داد و سقف تالار از آئینه بود و در آن خودش را از بالا می دید، و کنار هر پنجره سه منشی و يك سرپرست منشی ها ایستاده بودند و هر کلمه ای که از دهان خواستگاریها بیرون می

آمد می نوشتند که فوراً توی روزنامه بیاید و در هر گوشه شهر فروش برود. واقعا منظره پر هیبتی بود و از همه بدتر آنکه بخاری هیزمی را آنقدر داغ کرده بودند که تالار از فرط داغی قابل تحمل نبود.

برادر اول گفت: "اینجا خیلی هوا داغ است." دختر جواب داد "برای اینکه پدرم امروز جوجه خروس کباب می کند."

پسر گفت: "بب.." و صاف ایستاد زیرا فکر نکرده بود که حرف اینطوری شروع شود. هر چه کرد هیچ کلام دیگری از دهانش بیرون نیامد فقط گفت: "بب.." دختر گفت: "به درد نمی خورد، برو بیرون."

نوبت برادر دوم رسید که تا وارد اتاق شد گفت: "اینجا چقدر گرم است." دختر گفت: "ما امروز جوجه خروس کباب می کنیم."

- چچی؟ چچی چچی؟

و همه منشی ها نوشتند "چچی؟ چچی چچی؟" دختر پادشاه گفت: "به درد نمی خورد، برو بیرون."

حالا نوبت هانس کله پوک بود که همانطور که روی بزش نشسته بود وارد تالار شد و گفت: "اینجا عجب داغه!" دختر پادشاه جواب داد: "برای اینکه ما جوجه خروس کباب می کنیم." هانس کله پوک گفت: "چه خوب شد، من هم می توانم کلاغم را کباب کنم." دختر پادشاه گفت: "البته می توانید. اما چیزی دارید که توی آن کبابش کنید ما نه ماهی تابه داریم و نه قابلمه." هانس کله پوک جواب داد: "خودم دارم، این هم ماهی تابه من." بعد کفش چوبی کهنه را بیرون آورد و کلاغ را میان آن گذاشت. شاهزاده خانم گفت: "این يك غذای عالی شد، حالا ادویه و نمکش را از کجا بیاوریم؟"

هانس کله پوک گفت: "آن را هم دارم." بعد دست در جیبش کرد و قدری از گل ها که از چاله کنار راه در جیبش پر کرده بود روی کلاغ پاشید و گفت: "آنقدر از اینها دارم که می توانم بقیه اش را بریزم دور."

دختر پادشاه گفت: "من از کار تو خوشم آمد، می توانی جواب بدهی، می توانی حرف بزنی و ترا من به شوهری قبول می کنم. اما می دانی چه؟ در کنار هر

پنجره‌ای سه منشی نشسته که هر چه ما می‌گوئیم کلمه به کلمه می‌نویسند و فردا در روزنامه چاپ می‌شود. و بدتر از همه اینها آن سرپرست اینهاست که هیچ چیز سرش نمی‌شود." دختر اینها را گفت که هانس کله پوک را بترساند، و از این حرفهای او همه منشی‌ها صدایی مثل شیپهء اسب در آوردند و از سر قلمشان يك لکه جوهر روی کف تالار انداختند.

هانس کله پوک گفت: "اینها همه آقایان محترمی هستند و من حالا بهترین چیزی که دارم به سرپرست اینها می‌دهم." بعد باقی گِل‌های خیس را از جیبش در آورد و به صورت سرپرست منشی‌ها مالید.

دختر گفت: "این کار عالی بود. من نمی‌توانستم چنین کاری بکنم. اما حالا یاد گرفتم."

بعد هانس کله پوک پادشاه شد. شاهزاده خانم را به زنی گرفت و تاج شاهی بر سرگذازد و این داستانی که گفتیم از روزنامهء سرپرست منشی‌ها نقل کردیم - و البته اصلاً قابل اعتماد نیست.





جوجه اردك زشت

يكی بود یکی نبود. تابستان بود. دهکده منظرهء قشنگی داشت و خرمن های گندم با رنگ زرد طلائی، و جوهای سبز صحرائی، و علف و یونجهء خشك دشت را زیبا می کرد. حاجی لك لك با پاهای دراز و قرمزش قدم می زد و زیر لب به زبان مصری که از مادرش یاد گرفته بود چیزی می گفت. جنگل بزرگی با آبگیرها و دریاچه های گود دور تا دور این مزرعه و مرغزار را فرا گرفته بود. چقدر قدم زدن در این دهکده و مرغزار لذت داشت. در يك گوشهء آفتابگیر، در کنار رودخانهء گودی يك خانهء اربابی قدیمی قرار داشت. در کنار دیوار خانه يك بوتهء ریواس با برگهای پهن بزرگ روئیده بود که شاخه ها و برگهایش تا توی رودخانه ادامه پیدا می کرد. این گیاه آنقدر بزرگ و به هم پیچیده بود که حالت يك جنگل به آن گوشه داده بود. در این گوشهء دنج و راحت يك اردك روی تخم هایش نشسته بود و منتظر بود که جوجه ها تخم ها را بشکنند و بیرون بیایند. اردك حوصله اش سر آمده بود برای اینکه جوجه ها دیگر خیلی طولش داده بودند و مثل این بود که خیال بیرون آمدن ندارند. زیاد هم کسی به دیدن او نمی آمد این بود که خیلی احساس خستگی می کرد. بقیهء اردك ها دلشان می خواست بروند توی آب و آنجا دست و پا بزنند نه اینکه از سربالائی ساحل رودخانه به زحمت خودشان را بالا بکشند و زیر برگ های ریواس با اردك خانم درد دل کنند.

سرانجام يك تخم شکست و از آن يك جوجه کوچولو خارج شد، و یکی دیگر شکست و جوجه دیگری بیرون آمد، همه تخم ها شکست و جوجه اردك ها یکی یکی بیرون جستند که سرشان را بالا می گرفتند و می گفتند "پپ پپ". اما مادرشان گفت "کواک کواک" و بعد همه تا آنجا که می توانستند تقلید مادرشان را در آوردند و کواک کواک سر دادند و برگ های بزرگ سبز را که دور و برشان بود تماشا کردند. مادرشان به آنها اجازه داد تا هر قدر می خواهند به برگ های سبز نگاه کنند برای این که رنگ سبز برای چشم خوب است. بچه ها گفتند "دنیا عجب بزرگه"،

برای اینکه دور و بر شان از تخم کوچک تنگی که توی آن بودند خیلی بزرگتر بود. مادرشان گفت: "خیال می کنید همه دنیا همین است؟ صبر کنید تا خود باغ را ببینید که چقدر وسیع است برای اینکه تا مزرعه کشیش ده ادامه پیدا می کند. اما من هرگز حال و حوصله رفتن آن راه دور را نداشته ام" بعد در حالی که از جایش بلند می شد پرسید "همه تان از تخم خارج شدید؟ او نه! هنوز بزرگترین تخم صحیح و سالم اینجاست. نمی دانم این چقدر طول می کشد. من که دیگر خسته شده ام." بعد دوباره روی آخرین تخم نشست.

يك اردك پير كه به دیدن او آمده بود پرسید: "چطوری؟ همه چیز خوبه؟" اردك جواب داد: "يك جوجه هنوز از تخم بیرون نیامده، نمی شکند. اما بقیه جوجه ها را نگاه کن. از اینها زیاتر جوجه ای در دنیا دیده ای؟ چقدر شبیه پدرشان هستند. افسوس که اینقدر به من نامهربان است و هرگز به دیدنم نمی آید." اردك پير گفت: "بگذار این تخمی که هنوز نشکسته بینم. من مطمئنم که این تخم بوقلمون است. من هم يك بار همین جوری گول خوردم. روی چند تا از اینها نشستم، وقتی درآمدند بعد از همه زحمت هایی که برایشان کشیدم از آب می ترسیدند. هر چه كواك كواك کردم و توی آب هلشان دادم فایده ای نداشت، از آب می ترسیدند. بگذار يك نگاه به این تخم بکنم. بله، خودش، این تخم يك بوقلمونه. حرف مرا بشنو، این را همینجا که هست ول کن و برو به بچه هایت برس تا زودتر شنا یاد بگیرند."

اردك جواب داد: "من این همه روز روی این نشسته ام، چند روز دیگر هم که بنشینم اهمیتی ندارد."

اردك پير گفت: "خودت می دانی،" و بعد راهش را کشید و رفت. سرانجام تخم بزرگ شکست و يك جوجه بزرگ و زشت از توی آن بیرون جست و گفت: "پپ پپ." اردك به آن خیره شد و گفت: "این جوجه خیلی بزرگه و اصلاً شباهتی به بقیه نداره. آیا واقعا بوقلمونه؟ حالا وقتی همه لب رودخانه رفتیم معلوم خواهد شد. اگر هلش هم داده ام باید برود توی آب تا بینم اردك است یا نه."

روز بعد هوا زیبا بود و نور خورشید روی برگهای سبز می درخشید. اردك جوجه هایش را کنار رودخانه برد و خودش چلبی توی آب پرید و گفت: "كواك كواك". جوجه های کوچولو یکی بعد از دیگری توی آب پریدند. آب روی سرشان را گرفت اما فوری سرشان را بالا آوردند و خیلی قشنگ پا هاشان را به جلو و عقب حرکت دادند و به راحتی شنا کردند. جوجه اردك زشت هم با آنها توی آب شنا می کرد. اردك به شنا کردن او نگاه کرد و با خوشحالی گفت: "این بوقلمون نیست، چقدر پاهایش را قشنگ حرکت می دهد و چقدر زیبا خودش را روی آب مستقیم نگاه می دارد. نه، این جوجه خودم است و درست که نگاه کنی زیاد هم زشت نیست. كواك كواك، بچه ها با من بیائید می خواهم شما را پیش باقی اردك ها ببرم. اما از دور و بر من کنار نروید برای اینکه زیر دست و پاله خواهید شد. مهم تر از همه مواظب گربه باشید."

وقتی به مزرعه رسیدند سر و صدا و جنجال بزرگی بود. دو خانواده اردك ها بر سر کلهء يك مارماهی با هم دعوا می کردند، که آخر سر هم گربه آن را بُرد. مامان اردك گفت: "بینید بچه ها دنیا همینطوره." بعد در حالی که از دیدن کلهء مارماهی دهانش آب افتاده و زیانش را دور منقارش می گرداند گفت: "بیائید بچه ها بجنید و ببینم چقدر می توانید با تربیت باشید. وقتی به آن اردك پیر که آن دور ایستاده رسیدیم باید همه سرهایتان را به احترام خم کنید. نژاد او اسپانیولی است و از همهء ماها اصیل تر است، به همین جهت اوضاعش هم خوب است. آن تکه پارچه قرمز را که به پایش بسته بزرگترین نشانی است که يك اردك می تواند بگیرد. معنیش اینست که نمی تواند بلایی سرش بیاورند و همه می خواهند به او نزدیک باشند. هم آدم ها و هم حیوانات می دانند که او چه اردك مهمی است. حالا راه بیفتید، پنجه هایتان را خم نکنید. اردك اصیل با تربیت وقت راه رفتن پاهایش را مثل پدر و مادر خوب از هم جدا نگاه می دارد، نگاه کنید مثل این. حالا سرتان را خم کنید و بگوئید كواك." جوجه ها همانطور که مادرشان گفته بود رفتار کردند. اما باقی اردك ها که دور و بر بودند به آنها خیره شدند و گفتند: "نگاه کنید، باز يك طایفه جوجه اردك تازه. انگار اردك توی دنیا کم بود که اینها هم به ما اضافه شدند، و یکی از اینها چه قیافه



عجیب و غریبی دارد. جای او اینجا نیست." بعد یکی از اردکها پرید و گردن جوجه اردک زشت را گاز گرفت.

مادر جوجه اردک ها گفت: "به این چه کار داری، او که آزارش به کسی نرسیده." اما اردکی که بچه اردک را گاز گرفته بود جواب داد: "این هیكلش گنده و زشته و به همین خاطر باید او را از اینجا راند."

اردک پیر که يك تکه پارچه قرمز به پایش بسته بود گفت: "همه جوجه ها بچه های قشنگی هستند جز یکی که امیدوارم مادرش بتواند کمی بهترش بکند."

مادر جواب داد: "عالیجناب این کار ممکن نیست. این بچه زیبا نیست اما ببینید چه حالت قشنگی دارد مخصوصاً توی آب مثل بقیه حتی بهتر از آنها شنا می کند. گمانم وقتی بزرگ شود خوشگل خواهد شد و شاید هم کوچکتر شود. او بیشتر از همه توی تخم مانده و فکر می کنم هنوز هیكلش شکل واقعی به خود نگرفته است." بعد گردن جوجه را قدری نوازش کرد و بالهایش را با نوکش قدری مالید و گفت: "این جوجه اردک نر است و مهم نیست اگر کمی زشت باشد. فکر می کنم بزرگ که شد قوی می شود و می تواند مواظب خودش باشد."

اردک پیر گفت: "بقیه جوجه ها باوقار و خوش اندامند. به هر حال خوش آمدی، اینجا هم مثل خانه خودت است، و اگر سر ما ماهی پیدا کردید می توانید آن را برای من بیاورید."

جوجه ها همه راحت زندگی می کردند، اما نه تنها اردک ها بلکه بقیه مرغ ها هم آن جوجه ای را که آخر از همه از تخم در آمده و زشت بود کتک می زدند هُلش می دادند و مسخره اش می کردند، می گفتند: "خیلی گنده است." بوقلمون نر که با کاکل به دنیا آمده بود و خیال می کرد که راستی راستی يك امپراتور است مثل يك کشتی بادبانی که در دریا می رود خودش باد کرد، يك راست به طرف جوجه رفت آنقدر قات قات کرد که کله اش سرخ شد. جوجه بیچاره نمی دانست کجا فرار کند، احساس بیچارگی می کرد برای آنکه خیلی زشت بود و همه مرغ های مزرعه مسخره اش می کردند و به او می خندیدند.

این وضع هر روز ادامه یافت و کم کم بدتر و بدتر شد. همه جوجه بیچاره را

مسخره می کردند حتی خواهر برادرهای خودش هم به او نامهربان بودند و می گفتند: "اهای موجود زشت، کاش گربه ترا ببرد" و مادرش می گفت آرزو داشت که او هرگز به دنیا نمی آمد. اردک ها با نوک منقار گازش می گرفتند، جوجه ها کتکش می زدند و دختری که به طیور غذا می داد با پایش به او لگد می زد.

سرانجام فرار کرد و همانطور که از بالای پرچین چوبی پرواز می کرد مرغک هایی را که آنجا نشسته بودند با پروازش هراساند. به خودش گفت: "چون من زشت هستم اینها از من می ترسند." اما چشم هایش را بست و به دور دستها پرواز کرد تا به شکارگاهی رسید که تعداد فراوانی اردک وحشی در آن زندگی می کردند. تمام شب را آنجا ماند و خیلی احساس خستگی و اندوه می کرد.

صبحگاه وقتی که اردک های دیگر به هوا بلند شدند او را دیدند دورش جمع گشتند، به او خیره شدند و گفتند: "تو دیگر چه جور اردکی هستی؟"

او جا به جا شد و کوشش نمود تا آنجا که می تواند مؤدب باشد، اما جوابی نداشت. اردک های وحشی گفتند: "تو خیلی زشتی. اما اگر نخواهی با یکی از خانواده ما ازدواج کنی زشتی تو برای ما مساله ای نیست." بیچاره هیچ قصد ازدواج نداشت تنها چیزی که می خواست این بود که به او اجازه دهند میان علف ها بخوابد و از آبی که در آن مرغزار بود بیاشامد.

بعد از آنکه دو روز آنجا ماند دو غاز وحشی نرسراغش آمدند که در واقع جوجه غاز بودند زیرا مدت زیادی نبود که از تخم بیرون آمده بودند و به همین جهت قدری پر رو بودند. یکی از آنها به جوجه اردک گفت: "رفیق گوش کن، با همه زشتی ما دوست داریم. آیا دلت می خواهد با ما بیایی و ما را به مرغزار دیگری که پر از غازهای زیبای وحشی است برسانی؟ در میانشان چند تا غاز ماده هستند که هنوز ازدواج نکرده اند و شانسی این را هم داری که با همه زشتی زنی نصیبت شود."

"بنگ بنگ" ناگهان صدای تفنگ بلند شد و دو غاز وحشی بی جان وسط آب ها افتادند و رنگ آب از خون آنها قرمز شد. دوباره از دور و نزدیک صدای بنگ بنگ تفنگ بلند شد و همه غازهای وحشی دسته جمعی به هوا برخاستند و صدای تفنگ از هر طرف ادامه یافت. شکارچی ها مرغزار را محاصره کرده بودند و حتی جمعی

روی شاخه، درخت‌ها که روی آبگیرها بود نشسته بودند. دود آبی که از دهانه تفنگ‌ها بیرون می‌آمد مثل ابری بالای درخت‌های سیاه را گرفت و روی آنها آویزان ماند. سگ‌های شکاری به جستجو در آبگیر پرداختند و هر جا که می‌گذشتند علف‌ها و گیاهها را زیر پای خود له می‌کردند. جوجه اردک از این منظره وحشت کرد، سرش را برگرداند که زیر بالهایش پنهان کند و در همان لحظه یک سگ بزرگ ترسناک درست از نزدیکی او گذشت. دهانش باز و آرواره اش پیدا بود، زبانش از دهانش آویزان بود و چشمهایش از خشم برق می‌زد. دماغش را نزدیک جوجه اردک آورد و دندانهای تیزش را به او نشان داد و بعد چلپ چلپ بدون آنکه به او دست بزند وارد آب شد. اردک آهی کشید و گفت: "خدا را شکر که من اینقدر زشتم. حتی سگ هم مرا گاز نمی‌گیرد." و بعد در حالی که از بالای سرش تیر رد می‌شد و صدای تفنگ در مرغزار ادامه داشت همانجا آرام نشست. دیرگاه بود که کم‌کم همه چیز آرام شد، اما آن موقع هم اردک بیچاره جرأت تکان خوردن نداشت. چند ساعت دیگر صبر کرد و بعد پس از آنکه خوب اطراف را پائید با عجله و به سرعت مرغزار را ترک کرد. توی مزارع و مراتع می‌دوید تا آنکه طوفان شدیدی بلند شد آنقدر شدید که اردک دیگر تاب حرکت در آن طوفان را نداشت. تقریباً نزدیک بود شب بشود که به کلبه محقری رسید که در حال ویران شدن بود و سبب اینکه تا حالا فرو نریخته بود این بود که نمی‌دانست ابتدا به اینطرف بریزد یا آنطرف. کنار دیوار کلبه نشست. اما آنقدر طوفان شدید شد که او مجبور شد روی ته خود بنشیند تا بتواند تعادلش را حفظ کند. بعد متوجه شد که بخاطر آنکه یکی از لوله‌های در از جا کنده شد در کاملاً بسته نیست، بلکه پائین آن به اندازه‌ای که او بتواند خودش را وارد خانه کند باز است. به آرامی خودش را داخل خانه انداخت که شب را در آنجا بسر آورد.

در آن کلبه یک پیرزن، یک گربه، نر و یک مرغ زندگی می‌کردند. گربه نر حیوان محبوب پیرزن بود و پیرزن او را "پسر کوچکم" صدا می‌کرد. می‌توانست پشتش را خم کند و صدای خُر خُر درآورد و اگر پوستش را در جهت عکس دست می‌کشیدند حتی می‌توانست جرقه بزند. مرغ پاهای کوچکی داشت و به همین جهت



او را "مرغ پاکوتاه" صدا می کردند. تخم های خوبی می داد و پیرزن او را هم مثل فرزندش دوست داشت. صبح که شد میهمان عجیب و غریب را کشف کردند. گربهء نر شروع به خرناس کشیدن کرد و مرغ صدای غدغد سرداد.

پیر زن که صداها را شنید دور و بر اتاق را نگاه کرد و گفت: "این صداها برای چیه؟" و وقتی جوجه اردک را دید چون چشمهایش خوب نمی دید ابتدا خیال کرد يك اردک چاق و چله که از مزرعه ای گم شده نصیبش گردیده. با خوشحالی گفت: "عجب شانسی. امیدوارم اردک نر نباشد تا بتواند تخم بگذارد و من چند تخم اردک داشته باشم. باید صبر کرد و دید." اردک اجازه یافت که سه هفته برای آزمایش آنجا بماند. اما در آن سه هفته تخمی نگذاشت. گربه و مرغ خودشان را آقا و خانم خانه می دانستند و همیشه می گفتند "ما و دنیا" زیرا خیال می کردند که آنها نیمی از دنیا هستند آن هم نیم بهترش. اردک در این مورد نظر متفاوتی داشت اما مرغ گوشش را به این شك و تردیدها آشنا نمی کرد و از او می پرسید: "تو می توانی تخم بگذاری؟" اردک جواب می داد "نه." مرغ می گفت: "بنابر این خواهش می کنم زیباتر را نگهدار." گربه می پرسید: "تو می توانی پشتت را خم کنی، خرناسه بکشی و یا پشتت جرقه بزندی؟" اردک پاسخ می داد: "نه." گربه می گفت: "پس وقتی مردم فهمیده حرفی می زنند تو حق نداری اظهار نظر کنی." با این حرفها اردک دريك گوشه ای می نشست و خیلی احساس غم می کرد. دلش برای آفتاب و هوای تازه و برای آنکه به آب برسد و در آنجا شنا کند خیلی تنگ شده بود. سرانجام نتوانست تحمل کند، و آرزویش را با مرغ در میان گذاشت.

مرغ با شنیدن این حرف به او گفت: "عجب فکر مزخرفی. مگر به سرت زده. چون کار دیگری از دستت بر نمی آید بکنی این فکرهای غیر طبیعی به سرت می افتد. اگر می توانستی پشتت را خم کنی و خرناسه بکشی و یا تخم بگذاری این فکرها از سرت می پرید."

اردک جواب داد: "اما نمی دانم چقدر شنا در آب لذت بخش است و چه کیفی دارد وقتی آب روی سرت را می گیرد و تا ته رودخانه شیرجه می روی."

مرغ گفت: "بله خیلی لذت بخش است! آخر چرا اینقدر احمقی. از گربه بپرس او

باهوش ترین حیوانی است که من می شناسم. از او پرس که آیا دوست دارد توی آب شنا کند و یا توی آب شیرجه بزند، حالا از عقیده خود چیزی نمی گویم. از اربابمان پیرزن پرس - که داناتر از او هیچکس در جهان پیدا نمی شود. فکر می کنی که او علاقه ای به شنا کردن دارد یا خوشش می آید که آب تا روی سرش را بگیرد؟
اردک گفت: "شماها نمی دانید من چه می گویم."

"ما نمی فهمیم تو چه می گویی؟ اگر ما نفهمیم کی حرفت را می فهمد. آیا تو خودت را از گربه یا از پیرزن عاقل تر می دانی؟ حالا از خودم چیزی نمی گویم. بچه جان این خیال بافی های مهمل را کنار بگذار و خدا را شکر کن که تو را اینجا راه داده اند. جایی گرم داری و جمعی دورت هستند که می توانی چیزی ازشان بیاموزی. اما تو و راجی می کنی و هم صحبتی با تو چندان مطبوع نیست. باور کن من به خاطر خودت می گویم. ممکن است حرفهای درستی که می گویم به مذاق تو خوش نیاید اما این ها را به خاطر دوستی با تو می گویم. به همین جهت نصیحت مرا بشنو. برو تخم بگذار و هر چه زودتر یاد بگیر که چطور خرناسه بکشی."
اردک جواب داد: "من فکر می کنم که باید دوباره به دنیا برگردم." مرغ که حوصله اش از دست او سر رفته بود گفت: "خیلی خوب، برو."

یک روز اردک کلبه را ترک کرد و خیلی زود به آبی رسید که می توانست توی آن شنا کند و شیرجه تا ته آب برود، اما بخاطر زشت بودنش دیگر حیوانات همه از او دوری می کردند. پاییز فرا رسید و برگ درخت های جنگل نارنجی و طلائی شد. بعد زمستان نزدیک شد و باد همانطور که برگ ها از درخت ها فرو می ریخت آنها را در بر می گرفت و در هوای سرد فضا می چرخاند. ابرها آستن برف و تگرگ، بالای سر، نزدیک زمین آویزان بود و کلاغ سیاه روی پرچین نشسته و می گفت:
"غار، غار." یک نگاه به او کافی بود که شخص تمام بدنش از سرما بلرزد. همه اینها برای جوجه اردک بیچاره خیلی سخت و غم انگیز بود. یک روز عصر درست وقتی که خورشید پشت ابرهای درخشان پنهان می شد یک دسته پرنده خیلی زیبا از میان بیشه زار بیرون آمدند. جوجه اردک هرگز چیزی مثل اینها ندیده بود. اینها یک دسته قو بودند که گردنشان را با وقار فراوان با انحنا مخصوصی بالا گرفته بودند و

پره‌های سفیدشان درخشش مخصوصی داشت. وقتی که بال‌های باشکوه خود را گشودند و از آن ناحیه سرد به سرزمین‌های گرم آن سوی دریاها پرواز نمودند صدائی از خود در آوردند.

در حالی که آنها بالاتر و بالاتر می‌رفتند جوجه اردک زشت با دیدن پروازشان در خود شور عجیبی احساس کرد. خودش را در آب چرخاند، گردنش را بالا به سوی آنها دراز کرد و آنچنان صدای عجیبی از گلویش بیرون آورد که خودش از شنیدن آن وحشت کرد. آیا می‌توانست هرگز این پرنده‌های زیبا و خوشبخت را فراموش کند؟ به آنها آنقدر نگاه کرد تا از چشمش ناپدید شدند. بعد شیرجه ای در آب زد و وقتی بالا آمد از شادی و هیجان در پوست نمی‌گنجید. او نه اسم آن پرنده‌ها را می‌دانست و نه این که می‌دانست به کجا پرواز کردند اما احساس غریبی به آنها داشت، احساسی که تا به حال نسبت به هیچ پرنده ای در خود ندیده بود. به آن پرندگان زیبا احساس حسادت نمی‌کرد فقط دلش می‌خواست به همان زیبایی آنها می‌بود. بیچاره مرغک زشت، اگر اردک‌ها فقط کمی به او دلگرمی می‌دادند می‌توانست میان آنها با خوشبختی زندگی کند، اما اینطور نبود.

زمستان سرد تر و سردتر می‌شد و او مجبور بود توی آب شنا کند تا مانع یخ زدن آن گردد، اما هر شب که می‌گذشت فضایی که او برای شنا کردن داشت تنگ تر و محدود تر می‌شد. سرانجام آنقدر یخ بندها شدید شد که جوجه اردک مجبور بود تا آنجا که قدرت داشت دست و پا بزند تا نگذارد آب اطرافش یخ بزند. سرانجام از خستگی از پا در آمد، بی حرکت و بی چاره همانجا افتاد و در آب یخ زد.

صبح زود دهقانی که از آنجا می‌گذشت دید پرنده ای توی آبها یخ زده است. یخ‌ها را با کفش چوبیش تکه تکه کرد و جوجه مرغابی را به خانه برد و به زنش سپرد. گرما کم کم مرغک بیچاره را زنده کرد اما وقتی که بچه‌ها می‌خواستند با او بازی کنند جوجه اردک خیال کرد آنها قصد اذیتش را دارند. از ترس به بالا پرید توی ظرف شیر افتاد و شیر را به همه اتاق پاشید. زن دهقان دستهایش را به هوا برد و این کار او را بیشتر ترساند. اول توی طغار کره افتاد، بعد توی ظرف آرد افتاد و بیرون آمد. به عجب وضعیت بدی گیر افتاده بود. زن جیغ کشید و با انبر او را زد، بچه‌ها خندیدند

و فریاد کشیدند و وقتی کوشش کردند او را بگیرند روی همدیگر غلتیدند. اما خوشبختانه او فرار کرد. در باز بود و حیوان بدبخت توانست خود را بیرون بیندازد و لای درختها برود و خسته و درمانده روی برفی که تازه به زمین نشسته بود بیفتد. اگر بخواهم آنچه از سختی و محرومیت که در آن زمستان سرد بر سر جوجهء کوچک آمد برایتان بگویم داستان پر غمی خواهد بود. اما وقتی زمستان سپری شد خودش را دوباره در همان مرغزار در میان علف ها یافت. گرمای مطبوع آفتاب درخشان را روی بدنش حس کرد و آواز چکاوک را شنید، و دید که دور تا دورش بهار زیبا گسترده شده. بعد پرندهء کوچک ما شروع به بال زدن کرد و احساس نمود که بال هایش قوی شده است، و به اوج آسمان رفت. پرواز را به راحتی ادامه داد تا آنکه به باغ بزرگی رسید و اصلاً احساس نکرد که چطور به آنجا رسیده است. درخت های سیب پر از غنچه بود و شاخه های دراز یاس های خوشبو تا جوی آب بزرگی، که دور تا دور چمن زیبا جریان داشت، امتداد می یافت. در طراوت و سرسبزی اول بهار همه چیز زیبا به نظر می رسید. از بیشهء نزدیک باغ سه قوی سفید زیبا بال زنان وارد شدند و آرام و سبک روی آن آب شفاف شروع به شنا نمودند. جوجه مرغابی آن پرنده های زیبا را به یاد داشت و احساس غم عجیبی کرد. به خود گفت: "من به سوی این پرندگان شاهوار پرواز می کنم، آنها برای آنکه این همه زشت هستم مرا خواهند کشت. عیبی ندارد، بهتر است به دست این پرندگان کشته شوم تا این که اردک ها مرا نوك بزنند و آزارم برسانند، دختری که مواظب مرغ هاست مرا لگد بزند و یا اینکه در سرمای زمستان از گرسنگی بمیرم".

بعد به سوی آب پرواز کرد و شنا کنان به سوی قوها شتافت. قوها با دیدن مرغ غریبه بال ها را باز کردند و دور او را گرفتند.

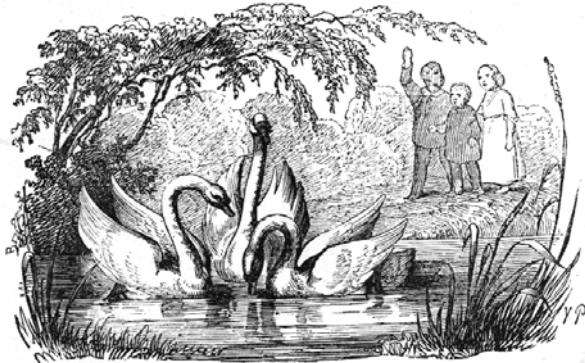
مرغك بیچاره گفت: "مرا بکشید،" بعد سرش را تا سطح آب پایین آورد و منتظر مرگ ماند.

ناگهان توی آب روشن رودخانه تصویر خودش را دید، نه آن مرغ زشت و خاکستری سابق که نمی شد نگاهش کرد بلکه قویی زیبا و با وقار. مهم نبود اینکه در میان اردک ها و در يك مزرعه از تخم سر در آورده بود، بلکه مهم آن بود تخمی

که او آن را شکست و بیرون آمد تخم قو بوده. حالا از آن همه رنج و اندوهی که کشیده بود خوشحال بود زیرا بهتر می توانست از زیبایی ها و شادی های اطراف خودش لذت ببرد. آن قوهای دیگر که دورش را گرفته بودند با منقارهای خود او را نوازش کردند و به این ترتیب به او خوش آمد گفتند.

در این موقع چند بچه وارد باغ شدند و نان و شیرینی خرد کرده برای قوها توی آب پرتاب کردند. کوچکترین بچه گفت: "ببینید يك قوی تازه اینجا آمده." و بقیه خوشحال شدند و با شادی به سوی پدر و مادرشان دویدند، و می گفتند: "يك قوی دیگر آمده، یکی تازه وارد شده."

بعد بیشتر نان و شیرینی توی آب ریختند و گفتند: "این قوی تازه از همه زیباتر است، جوان و خوشگل است." و قوهای پیرتر سرهایشان را جلوی او خم کردند. او خیلی خجالت کشید، سرش را زیر بال پنهان کرد و نمی دانست چه کند، خیلی خوشحال بود اما به خودش مغرور نبود. او را به خاطر آنکه زشت بود آزار داده و از خود رانده بودند و حالا می شنید که می گویند او زیباترین پرنده است. حتی درخت های کهن شاخه های خود را به احترام او تا توی آب خم کرده بودند و خورشید گرما و روشنایی خود را نثار می کرد. بال هایش را بر هم زد، گردن باریکش را خم نمود و از ته قلب فریاد کشید: "وقتی اردك زشتی بودم هرگز نمی توانستم خواب این همه خوشبختی را هم ببینم."





شاهزاده خانم روی نخود

یکی بود یکی نبود. شاهزاده ای بود که خیلی دلش می خواست با يك شاهزاده خانم ازدواج کند، اما با يك شاهزاده خانم واقعی. به همهء دنیا سفر کرد که چنین همسری پیدا کند اما هر چه گشت آنچه می خواست پیدا نکرد. البته شاهزاده خانم زیاد بود اما مشکل می شد فهمید که آنها شاهزاده خانم واقعی هستند یا نه. همهء آنها يك طوری بودند که يك شاهزاده خانم واقعی نمی بایست باشد. بنا بر این به کشور خودش برگشت و خیلی اندوهناك بود که چرا به آرزویش نرسیده است. شب طوفان شدیدی به پا شد. صدای رعد و برق آسمان را پر کرده بود و باران مثل سیل از هوا می ریخت. در این میان شنیدند که کسی محکم روی در قصر می زند. پادشاه پیر خودش بلند شد و رفت که در را باز کند.

بیرون دروازهء قصر يك شاهزاده خانم ایستاده بود اما اوایلا از باد و باران که بر سر قیافهء دخترك چه آورده بود. آب از سرش و موهایش و لباسهایش روی کفش هایش می ریخت و از آنجا توی پاشنه اش سرازیر می شد. با این وضع او ادعا داشت که يك شاهزاده خانم حقیقی است.

ملکه با خودش گفت: "خوب بزودی خواهیم فهمید"، اما چیزی به کسی نگفت. توی اتاق خواب رفت و تمام رختخواب ها را از روی تختخواب پایین کشید و يك نخود روی تختخواب گذارد. بعد بیست تا تشك روی نخود گذارد و روی همه بیست و يك لحاف قرار داد. شاهزاده خانم می بایست تمام شب بالای همه اینها بخوابد.

صبح که شد از او پرسیدند: "دیشب چطور خوابیدی؟" "آخ، خیلی بد. اصلا نتوانستم تمام شب چشمهایم را ببندم. خدا می داند چی توی این رختخواب ها بود، هر چه بود چیز خیلی سفت و سختی بود بطوری که تمام بدنم سیاه و کبود شده. وحشتناك بود." پادشاه و ملکه فهمیدند که او يك شاهزادهء واقعی است برای اینکه از بالای بیست

تشك و بیست و يك لحاف سختی نخود را احساس کرده بود.
هیچکس جز شاهزاده خانم های واقعی نمی تواند اینقدر حساس باشد.
شاهزاده او را به زنی گرفت برای اینکه مطمئن بود با يك شاهزاده خانم واقعی
عروسی می کند، و نخود را هم در موزه هنر گذاردند و هنوز هم آنجاست، البته اگر
کسی تا حالا آن را ندزیده باشد.
بالا رفتیم ماست بود، قصه ما راست بود.



فندق

يك سرباز با حالت مارش در جاده می آمد "چپ، راست - چپ، راست" يك كوله پشتی به كول داشت و شمشیری از پهلویش آویزان بود. او در چندین جنگ شرکت کرده بود و حالا به خانه خودش باز می گشت.

همانطور که راه می رفت در وسط جاده جادوگری دید که قیافه، ترسناکی داشت. لب پائینش تقریباً تا روی سینه اش آویزان بود. جلوی سرباز آمد و گفت: "شب بخیر سرباز، تو شمشیر بسیار عالی و كوله پشتی بزرگی داری، تو يك سرباز واقعی هستی. می خواهی هر چه پول دلت می خواهد داشته باشی؟"

سرباز گفت: "خیلی ممنونم جادوگر پیر، البته."

جادوگر به درختی که کنار جاده بود اشاره کرد و گفت: "آن درخت بزرگ را می بینی؟ داخلش کاملاً خالی است. تو باید بروی بالای این درخت. آنجا يك سوراخ بزرگ می بینی، از آن سوراخ باید بروی توی حفره درخت و تا می توانی بروی پایین. این حفره خیلی گود است. من يك طناب دور بدنت می بندم و هر وقت که خواستی ترا بالا می کشم."

سرباز پرسید: "من در داخل درخت باید چه کار کنم؟"

جادوگر گفت: "آنجا می توانی هر قدر دلت می خواهد پول برداری. وقتی به زمین ته درخت رسیدی آنجا خودت را در يك راهرو بزرگ خواهی یافت که خیلی روشن است و بیش از صد چراغ در آنجا می سوزد. بعد سه تا در می بینی که به سادگی باز می شود برای اینکه کلید درها توی قفل ها است. وقتی داخل اولین اتاق شدی در وسط آن يك صندوق بزرگ می بینی و روی صندوق سگی نشسته است که

چشمهای بزرگی دارد هر کدام به اندازه يك فنجان چای خوری. اما هیچ از این سگ نترس. من پیشبند آبی شطرنجی ام را به تو می دهم، آن را کف اتاق پهن کن و سگ را بلند کن و روی آن بنشان. بعد در صندوق را باز کن و هر قدر می خواهی از آن سکه ها بردار. اما سکه ها همه مسی است. اگر پول نقره می خواهی باید بروی

در اتاق دوم. در آنجا سگی روی صندوقی نشسته که چشمهایش به اندازه چرخ آسیا بزرگ است. از این سگ هم نباید بررسی. پیشبند مرا روی زمین پهن کن و سگ را روی آن بنشان و هر قدر می خواهی پول نقره از صندوق بردار. اگر سکهء طلا می خواهی باید به اتاق سوم بروی. آنجا سگی روی صندوق نشسته خیلی ترسناک که چشمهایش به اندازه يك برج بزرگ است. اگر او را روی پیشبند من بنشانی به تو صدمه ای نخواهد زد. هر قدر می خواهی سکهء طلا از صندوق برای خودت بردار."

سرباز گفت: "خوب بد نیست، حالا بگو بینم ای جادوگر پیر، من چه چیزی در عوض باید به تو بدهم؟ تو این حرف ها را برای خاطر خدا که به من نمی زنی!" جادوگر گفت: "نه، اما من يك سکه پول هم نمی خواهم. فقط به من قول بده فندك مادر بزرگ مرا که وقتی آخرین بار آنجا رفت جا گذارده با خودت بیاوری." سرباز گفت: "بسیار خوب، قول می دهم. حالا طناب را دور کمر ببند." جادوگر گفت: "بیا، و این هم دامن آبی شطرنجی من."

همین که جادوگر طناب را دور کمر سرباز بست، او از درخت بالا رفت و وقتی سوراخ دید از حفرهء داخل درخت به پائین سرازیر شد و در محوطهء زیر آن همانطور که جادوگر گفته بود يك سالن بزرگی دید که با صدها چراغ روشن می شد و در آنجا سه در بود. سرباز نخستین در را باز کرد و دید روی صندوق سگی به او خیره شده که چشمهایش به بزرگی فنجان چای خوری است.

سرباز گفت: "چه سگ قشنگی هستی." بعد دامن جادوگر را پهن کرد و سگ را برداشت و روی آن گذارد، در صندوق را باز کرد و تمام جیب هایش را پر از سکه های مسی کرد. در صندوق را بست، سگ را سر جای خودش روی صندوق نشانده. از آنجا به اتاق دیگر رفت و دید که سگی با چشمانی به بزرگی سنگ آسیا روی صندوق نشسته است. سرباز به سگ گفت: "بهتر است که اینطوری به من نگاه نکنی، و الا چشمهایت درد می گیرد." بعد سگ را روی پیشبند جادوگر نشانده و وقتی در صندوق را باز کرد و آن همه سکه های نقره عالی در آن دید جیبها و کوله پشتی اش را که از سکهء مسی پر بود خالی کرد و آنها را با سکهء نقره پر نمود. بعد

در صندوق را بست، سگ را سر جای خود نشانده و به اتاق سوم رفت. در آنجا هم سگی که جادوگر گفته بود روی صندوق نشسته بود که واقعاً سگ ترسناکی بود. چشمهایش به بزرگی يك برج بود که مثل دو تا چرخ در سرش می چرخید. سرباز که در عمرش چنین سگی ندیده بود سلام داد و صبح بخیر گفت. اما وقتی خوب سگ را نگاه کرد دید زیاد خطری ندارد. او را روی پیشبند گذارد و دید صندوق مالا مال از سکه های طلاست. آنقدر طلا در آن صندوق بود که می شد همه شکر پنیرهای زن آب نبات فروش و تمام سرباز سربی ها و اسب های چوبی که در دنیا بود خرید. واقعاً خیلی پول طلا آنجا بود. سرباز سکه های نقره را بیرون ریخت و جیبها و کوله پشتی و حتی کلاه و پوتین هایش را هم پر از سکه، طلا کرد. سگ را سر جای خودش نشانده و طناب را تکان داد و فریاد زد: "جادوگر حالا مرا بکش بالا."

جادوگر داد زد: "فندك مادر بزرگ مرا پیدا کردی؟" سرباز گفت: "نه، اصلاً فراموش کردم." بعد برگشت فندك را برداشت. جادوگر او را از درخت بالا کشید و سرباز از درخت پایین آمد و در حالی که جیب ها و کوله پشتی و پوتین ها و کلاهش پر از طلا بود توی جاده ایستاد. آنگاه از زن جادوگر پرسید: "تو با این فندك می خواهی چه کنی؟" زن جادوگر گفت: "به تو ارتباطی ندارد. تو پول ها را بردار و آن را به من بده." سرباز گفت: "می دانی چه؟ اگر به من نگویی که می خواهی با این فندك چه کنی من شمشیرم را می کشم و سرت را از بدنت جدا می کنم." جادوگر گفت: "نه، نمی گویم."

سرباز هم شمشیرش را کشید و سر جادوگر را از بدنش جدا کرد. بعد تمام سکه های طلا را در پیشبند جادوگر ریخت، سر آن را گره زد و به کول گرفت و به راه افتاد. شب بود که به شهر زیبایی وارد شد و يك راست به بهترین مسافر خانه رفت، خوشمزه ترین غذاهایی که آرزو داشت سفارش داد زیرا حالا پول داشت و می توانست هر چه می خواهد بخورد. نوکری که پوتین ها را تمیز می کرد از دیدن آنها که آنقدر کهنه پاره و عجیب بود با



خودش گفت که چرا این مرد با این همه پولش هنوز برای خودش پوتین نو نخریده است.

سرباز فردا به بازار رفت و بهترین لباس و کفش را خرید. بزودی شهرتش به عنوان آدم بسیار ثروتمند همه جا پیچید و مردم به دیدنش آمدند و از جاهای دیدنی شهر برای او صحبت کردند و تعریف دختر پادشاه را کردند که چه دختر زیبایی است.

سرباز پرسید: "این دختر را کجا می توان دید؟"

آنها گفتند: "او را هیچکس نمی تواند ببیند. در قلعه ای مسین که دور تا دورش را دیوارهای بلند فرا گرفته زندگی می کند و جز پادشاه کسی اجازه ندارد وارد آن قلعه شود، برای اینکه پیشگویی کرده اند که این دختر را يك سرباز عادی به زنی خواهد گرفت و پادشاه نمی خواهد که چنین اتفاقی روی دهد."

سرباز با خودش گفت: "چقدر خوب می شد اگر این دختر را می دیدم." اما اجازه دیدنش را به کسی نمی دادند. سرباز زندگی خیلی خوبی داشت، شب ها به تآثر می رفت، با کالسکه باغ شاه را می دید و به فقرا خیلی کمک می کرد و این کار خیلی

خوبی بود. یادش می آمد که قبل از این خودش هم فقیر بود و محتاج يك سکه پول. حالا خیلی پول دار بود، لباس های گران قیمت می پوشید و دوستان فراوانی پیدا کرده بود که همه به او می گفتند که او يك آقای واقعی است و او از این حرف خوشش می آمد. اما چون فقط خرج می کرد و درآمدی نداشت پول هایش بزودی تمام شد و يك روز دید که بیش از چند سکه، مسی چیزی در جیب ندارد. مجبور شد اتاق های بسیار مجلل خودش را ترك کند و به يك اتاق كوچك زیر شیروانی برود، همه کارها را خودش انجام دهد از جمله پوتین هایش را خودش پاك کند و حتی گاهی با سوزنی بزرگ آنها را تعمیر نماید. هیچ يك از دوستانش به دیدن او نمی آمدند زیرا می بایست از خیلی پله بالا می رفتند. يك شب دید که حتی آنقدر پول ندارد که يك شمع بخرد. ناگهان یادش افتاد که يك تکه شمع در آتشدانی که از حفره زیر درخت آورده بود هست، همان درختی که جادوگر برای رفتن به داخلش کمکش کرده بود. آن را در آورد، فندك را یکبار زد که شمع را روشن کند، ناگهان دید در باز شد و سگی که با چشمهای بزرگ مثل فنجان چای خوری روی صندوق اولی نشسته بود وارد اتاق گشت و گفت: "قربان چه فرمایشی دارید؟"

سرباز به خود گفت: "اگر با كمك این فندك بتوانم هر چه می خواهم به دست بیاورم خیلی جالب خواهد بود." بعد به سگ گفت: "برای من قدری پول بیاور." سگ رفت و بلافاصله برگشت و يك کیسه بزرگ پر از سکه، مسی که به دهانش گرفته بود آورد. سرباز حالا ارزش واقعی فندك را دریافته بود. اگر فندك را یکبار می زد سگی که روی صندوق پول های مسی نشسته بود می آمد، اگر دو بار می زد سگی که مواظب صندوق سکه های نقره بود می آمد و اگر سه بار می زد سگی که مواظب صندوق سکه های طلا بود می آمد. سرباز حالا مقدار زیادی پول داشت. دوباره به اتاق های زیبای خود بازگشت و لباس های گرانبهای خود را پوشید. دوستانش باز دور او را گرفتند و مثل سابق از او استفاده کردند.

پس از مدتی فکر کرد خیلی غریب است که هیچکس تا حال نگاهش به شاهزاده خانم نیافتاده است. با خود گفت: "همه کس می گوید او خیلی زیباست. اما چه فایده که او در يك قصر مسی زندانی است که دور تا دورش را قلعه های بلند احاطه

کرده. آیا من می توانم با این همه پول که دارم او را ببینم. بعد به یاد فندک افتاد و آن را برداشت و زد. فوراً سگی که چشمهایی به بزرگی فنجان داشت جلویش ظاهر شد.

سرباز گفت: "الآن نیمه شب است، اما من خیلی دلم می خواهد برای يك لحظه هم که باشد شاهزاده خانم را ببینم."

سگ ناپدید شد و پیش از آنکه سرباز به خودش بجنبید با شاهزاده خانم که بر پشت او خوابیده بود برگشت. دختر آنقدر زیبا بود که هر کس او را می دید بدون تردید می گفت این يك شاهزاده خانم حقیقی است. سرباز از دیدن شاهزاده خانم بی تاب شد و او را بوسید. از يك سرباز واقعی جز این توقع نمی رود. بعد سگ با شاهزاده خانم به قصرش برگشت. صبح که دختر با پادشاه و ملکه صبحانه می خورد به پدر و مادرش گفت که خواب دیده که بر پشت سگی پیش يك سرباز رفته و سرباز او را بوسیده است.

ملکه گفت: "داستان قشنگی است." اما شب بعد یکی از ندیمه های دربار را کنار تخت شاهزاده خانم نشانند که ببیند چنین داستانی يك خواب بوده است یا حقیقت دارد؟



سرباز آرزو داشت که شاهزاده خانم را یکبار دیگر ببیند. بنا بر این شب بعد سگ را دوباره فرستاد که او را هر چه زودتر بیاورد. سگ شاهزاده خانم را بر پشت خود گذاشت و به سرعت شروع به دویدن کرد که او را به خانه بزرگ سرباز برساند. اما

ندیمهء ملکه هم به تندی دنبال سگ دوید و برای اینکه روز بعد یادش باشد شاهزاده خانم به کدام خانه رفته است روی در خانه با گچ يك ضربدر کشید و به قصر برگشت که بخوابد. سگ نیز شاهزاده خانم را زود سر جای خود برگرداند و وقتی دید که روی در خانه ضربدر زده شده با گچ روی تمام درهای خانه های شهر ضربدر گذاشت تا آنکه ندیمهء ملکه نتواند خانهء سرباز را پیدا کند. صبح روز بعد پادشاه و ملکه و ندیمه و تمام درباریان به راه افتادند که بروند ببینند شاهزاده خانم دیشب در کدام خانه بوده است.

پادشاه با دیدن نخستین ضربدر گفت: "اینجاست، بیائید."
اما ملکه در حالی که به دردیگری که ضربدر داشت اشاره می کرد گفت: "نه عزیزم باید این در باشد."

کسی گفت: "یکی هم اینجاست!" دیگری فریاد زد: "يك در با ضربدر هم اینجاست." بعد دیدند هر جا که می چرخند دری با ضربدر وجود دارد.

بنا بر این جستجوی بیشتر را بی حاصل یافتند. اما ملکه زن خیلی با هوشی بود و از او کارهای بیشتری جز نشستن در کالسکه و دست تکان دادن به مردم بر می آمد. قیچی بزرگ طلای خود را برداشت و يك پارچهء ابریشمی را چند قطعه کرد و با آنها يك کیسهء قشنگی دوخت و داخل کیسه آرد ریخت و در کیسه را بست و آن را به گردن شاهزاده خانم که خوابیده بود بست. اما يك سوراخ کوچک هم زیر کیسه درست کرد که هر جا شاهزاده خانم می رود این آردها دنبالش رد بگذارد تا بتواند خانه را پیدا کنند. شب سگ شاهزاده خانم را پیش سرباز برد و سرباز آنقدر آن دختر را دوست داشت که آرزو می کرد خودش يك شاهزاده بود و می توانست با او ازدواج کند. سگ متوجه نشد که آرد از کیسهء سوراخی که به گردن شاهزاده خانم بود بیرون ریخته و تمام راه از قصر تا خانهء سرباز رد باقی گذارده است.

صبح پادشاه و ملکه فهمیدند که دیشب شاهزاده خانم کجا بوده است. شاه فرمان داد سرباز را دستگیر کردند و به زندان انداختند. زندان جای تاریک و بدی بود و دیگران به او می گفتند فردا صبح ترا اعدام می کنند. هیچ خبر جالبی به او نمی دادند مخصوصا که فندق را در اتاقش جا گذاشته بود. فردا صبح از میان میله های





آهنی پنجره، اتاقش دید که مردم دسته دسته به جایی که قرار است او را به دار بزنند می روند و سربازها هم در حال مارش در حرکت هستند. شاگرد کفاشی در حالی که يك پيشبند چرمی به گردنش آویزان بود و سرپایی به پا داشت به سرعت به طرف جای اعدام می دوید. در این موقع از فرط عجله یکی از سرپایی هایش از پایش بیرون پرید و نزدیک پنجره، اتاق سرباز به دیوار زندان خورد. سرباز که از پنجره اش مردم را تماشا می کرد به او گفت: "شاگرد پینه دوز آنقدر عجله نکن، من هنوز اینجا هستم و تای من نرم هیچ اتفاقی نمی افتد. اما اگر بتوانی زود بدوی به خانه، من و فندک مرا بیاوری به تو چهار سکه مسی می دهم. عجله کن." پسرك که از برای گرفتن چهار سکه مسی خوشحال شده بود تند به طرف خانه سرباز رفت، فندکش را پیدا کرد و به او داد.

حالا ببینیم چه اتفاق هایی می افتاد. بیرون شهر يك دار بزرگ برپا کرده بودند که دور تا دور آن سربازها و چندین هزار مردم ایستاده بودند. شاه و ملکه در جایی بسیار مجلل جلوی قضات و مشاوران نشسته بودند. سرباز را به محل اعدام آوردند ولی همین که خواستند طناب دار را به گردنش بیندازند او گفت تقاضا دارد همانطور که رسم است آخرین خواهش او قبل از مرگ برآورده شود. تقاضایش این بود که برای آخرین بار بتواند پپ بکشد. پادشاه نمی توانست این خواهش کوچک را برآورده نسازد. سرباز فندکش را از جیب بیرون آورد يك بار و دوبار و سه بار آن را روشن کرد و فوراً هر سه سگ جلویش ظاهر شدند. یکی با چشمانی به بزرگی فنجان چای خوری، دیگری با چشمانی به بزرگی سنگ آسیا و سومی با چشمانی به بزرگی يك برج. سرباز گفت: "كمك کنید که من اعدام نشوم."

سگ ها به جان قاضی ها و اعضای شورا افتادند پای یکی و دماغ دیگری را گرفتند آنها را به هوا پرتاب کردند بطوری که هر کدام که بر زمین خوردند چندین تکه شدند و مردند.

شاه فریاد زد: "من را کاری نداشته باشید." اما سگ بزرگ او و ملکه را گرفت و به دنبال دیگران پرتاب کرد. دیگر سربازها و مردم شهر ترسیدند و گفتند: "آقای سرباز، ما ترا به پادشاهی قبول می کنیم و می توانی با شاهزاده خانم زیبای ما ازدواج کنی."

بعد سرباز را در کالسکه‌ء شاه گذاشتند و سه سگ در جلوی کالسکه می دویدند و می گفتند: "هورا!" و بچه ها انگشتشان را در دهانشان می گذاشتند و سوت می شیدند و سربازها مراسم احترام به عمل می آوردند. کالسکه به طرف قلعهء مسین رفت و سرباز دختر را بیرون آورد و با او ازدواج نمود و دختر با خوشحالی ملکهء کشور شد. جشن عروسی با مراسم مفصل يك هفته طول کشید و سگ ها سر میز می نشستند و با چشم های خود خیره نگاه می کردند.



بلبل

در چین، همانطور که می دانید امپراتور چینی است و تمام کسانی که دور و بر او هستند نیز چینی هستند. داستانی که برایتان می خواهم بگویم خیلی قدیمی است. بنا بر این بجاست قبل از این که از خاطره ها برود و فراموش گردد آن را بشنوید. قصر امپراتور چین زیباترین قصر در جهان بود. تمام قصر از چینی اعلائی گران قیمتی ساخته شده بود و این چینی ها خیلی گرانبها و در عین حال ظریف و شکننده بود. همه کسانی که در قصر بودند می بایست خیلی مواظب چینی ها باشند. در باغ گل‌های بی نظیری بود و به زیباترین آنها يك زنگوله، نقره با ابریشم بسته بودند که با اندك وزش هوا صدا می کرد تا هر کس از آنجا می گذشت متوجه آن شود. همه چیز در باغ امپراتور بی نظیر و دیدنی بود و باغ آنقدر وسیع بود که حتی باغبان ها نمی دانستند به کجا ختم می شود. آنها که تا آخر باغ می رفتند می دانستند که انتهای باغ يك جنگل حرم و زیبا با درخت های بلند و دریاچه های عمیق بود و این جنگل به دریای آبی بزرگی ختم می شد و کشتی های بزرگ از زیر سایه شاخه های این درخت ها می گذشتند. در یکی از این درخت ها بلبل خوش صدائی منزل داشت و آنچنان نغمه های دلکشی از گلو سر می داد که حتی ماهیگیر فقیر که هزار گرفتاری داشت می ایستاد و با لذت به صدای او گوش می داد. شب ها که ماهیگیر فقیر برای جمع کردن تور ماهیگیری به کنار دریا می آمد صدای روح بخش بلبل را می شنید و مدتی بی صدا می ایستاد و می گفت: "وای که چقدر صدایش زیباست." اما چون می بایست مواظب کارش باشد پرنده را فراموش می کرد. شب بعد هم وقتی برای ماهیگیری می آمد و پرنده آواز می خواند دوباره می ایستاد، مدتی گوش می داد و می گفت: "وای که چقدر صدایش زیباست."

از همه جای دنیا مسافران به شهر امپراتور می آمدند و از دیدن قصر و باغ آن دچار تعجب می شدند و آن را تحسین می کردند. اما وقتی صدای بلبل را می شنیدند می گفتند که این صدا زیباترین چیزی است که قصر امپراتور دارد. مسافرها در بازگشت

به کشورشان آنچه دیده بودند از زیبایی های قصر و باغ برای دیگران می گفتند و البته صدای دلکش بلبل را فراموش نمی کردند که از همه اعجاب آور تر بود. و برخی از جهانگردان درباره چین و آن شهر و باغ امپراتور و عجایب و زیبایی های آن کتاب ها نوشتند و البته صدای بلبل را فراموش نکردند و زیبایی آن را ستودند، و آنها که می توانستند شعر بگویند درباره صدای بلبلی که در جنگل نزدیک دریای عمیق زندگی می کرد غزل های زیبا سرآیدند. این کتاب ها به سراسر دنیا رفت و بعضی از آنها به دست امپراتور رسید که روی تخت طلای خود نشسته بود، و در حالی که کتاب را می خواند سرش را به علامت موافقت مرتب تکان می داد، برای آنکه از خواندن این همه تعریف از شهر و قصر و باغش خیلی خوشحال می شد. اما وقتی به این جمله رسید که نوشته بود "صدای بلبل باغ از همه چیز زیباتر است." با تعجب گفت: "چی؟ من هرگز راجع به بلبل چیزی نشنیده ام. مگر همچو پرنده ای در امپراتوری من، حتی در باغم یافت می شود؟ من هرگز درباره آن چیزی نشنیده ام. راست است که گفته اند شخص از کتاب چیز می آموزد."

بعد یکی از حاجبان در گاهش را صدا کرد و آن حاجب آنقدر نجیب زاده و اصیل بود که اگر یکی از زیر دستانش جرأت می کرد با او حرف بزند و یا از او چیزی پرسید فقط جواب می داد "په!" که هیچ معنایی نداشت. امپراتور به او گفت: "این کتاب از یک پرنده بی نظیر به اسم بلبل صحبت می کند و می نویسند که این پرنده یکی از زیباترین چیزهای امپراتوری من است. چرا تا حالا به من درباره او چیزی نگفته اید؟" حاجب پاسخ داد: "من هرگز چنین اسمی نشنیده ام. او خودش را به دربار معرفی نکرده است."

امپراتور گفت: "میل ما آنست که امشب این پرنده به حضور ما بیاید و برایمان بخواند. همه دنیا بهتر از من می دانند که من چه چیزهایی دارم." حاجب گفت: "من هرگز درباره این پرنده چیزی نشنیده ام. اما کوشش می کنم پیدایش کنم."

اما کجا می شد پرنده را پیدا کرد؟ حاجب شاه از پله های قصر بالا و پائین رفت و



تمام سالن ها و اتاق ها و راهروهای قصر را گشت. از هر کس می پرسید کسی چیزی از پرنده نمی دانست. بنا بر این نزد امپراتور برگشت و گفت این از آن افسانه هاست که در کتاب ها می نویسند. "اعلیحضرت همایونی نباید هر چه در این کتاب ها آمده باور بفرمایند. برخی اوقات این مطالب ساختگی و چیزی است که هنر سیاه نام گرفته."

امپراتور گفت: "اما این کتاب که شرح بلبل را در آن می خوانم از طرف امپراتور بزرگ و قدرتمند ژاپن برایم فرستاده شده به همین جهت دروغ در آن راه ندارد. من باید صدای بلبل را گوش کنم. امشب باید او را اینجا بیاورید زیرا مورد علاقه شدید من است، و اگر امشب او اینجا نباشد بعد از شام می دهم شکم همهء درباری ها را محکم با مشت بکوبند."

حاجب امپراتور گفت: "تسنگ - په!" و دوباره از پله های قصر و تالارها و سالن ها بالا و پائین دوید و نیمی از درباریان نیز با او می دویدند زیرا نمی خواستند

شکمشان از ضربه های مشت درد بگیرد. از همه کس درباره بلبلی که همه دنیا او را می شناختند اما در دربار ناشناس بود پرس و جو شد. سرانجام دختر فقیر کوچکی در آشپزخانه دیدند که گفت: "اوا، بله، من بلبلی را خوب می شناسم. واقعاً صدای قشنگی دارد. هر شب من با اجازه آشپز ته مانده بشقاب ها را جمع می کنم و برای مادر فقیر بیمارم که آن پایین نزدیک ساحل زندگی می کند می برم. وقتی بر می گردم قدری در جنگل می نشینم که خستگی در کنم و به صدای بلبلی گوش بدهم. آنقدر صدایش قشنگ است که وقتی آن را می شنوم احساس می کنم مادرم دارد مرا می بوسد."

حاجب امپراتور گفت: "دختر جان اگر تو جای بلبلی را به ما نشان بدهی من دستور خواهم داد که ترا برای همیشه در آشپزخانه استخدام کنند و اجازه خواهی داشت وقتی امپراتور غذا می خورد او را نگاه کنی." دختر قبول کرد و به طرف جنگل راه افتاد و نیمی از درباریان هم به دنبال او روان شدند.

همانطور که می رفتند ناگهان گاوی نعره سر داد. یکی از درباریان جوان گفت: "اوه، پیدایش کردیم این موجود كوچك عجب صدای قوی دارد. من این صدا را قبلاً شنیده ام." دختر جواب داد: "نه، این صدای بلبلی نیست. ما هنوز باید خیلی راه برویم تا به او برسیم."

بعد صدای چند قورباغه آمد که توی باطلاق قور قور می کردند. درباری جوان گفت: "عجب صدای قشنگی دارد مثل صدای زنگ های كوچك کلیساست." دختر ك گفت: "نه، این صدای قورباغه هاست. اما فکر می کنم بزودی صدایش را خواهیم شنید." در همین موقع نغمه دلربای بلبلی به گوش رسید. دختر گفت: "هیس، گوش کنید. این صدای بلبلی است، و با انگشتش مرغ خاکستری رنگ کوچکی را که روی شاخه درختی نشسته بود نشان داد و گفت: "آنجا نشسته است."

حاجب گفت: "چطور چنین چیزی ممکن است؟ من هرگز تصور نمی کردم مرغ

کوچک ساده، ظریفی مثل این باشد. حتما از دیدن این همه آدم های مهم رنگش پریده است."

دختر با صدای بلند گفت: "بلبل عزیز، امپراتور با عظمت ما میل دارد که تو برایش بخوانی."

بلبل گفت: "با کمال میل،" و بعد شروع به نغمه سرایی کرد.

حاجب گفت: "صدایش مثل زنگوله های شیشه ای است، و ببینید که چقدر گلویش را به کار می گیرد. جای تعجب است که ما اصلاً درباره او چیزی نمی دانستیم. در دربار غوغا خواهد شد."

بلبل که فکر می کرد امپراتور آنجاست پرسید: "آیا یکبار دیگر برای امپراتور بخوانم؟"

درباری گفت: "بلبل بسیار عالی قدر، افتخار دارم که ترا به جشن امشب در دربار دعوت کنم تا آنجا با صدای خودت مورد مرحام امپراتور بزرگ ما واقع شوی."
بلبل گفت: "البته صدای من در جنگل و طبیعت بهتر است." اما برای آنکه میل امپراتور را برآورده سازد دنبال آن ها به قصر رفت.

قصر به خاطر آن واقعه مهم به بهترین صورت تزئین شده بود. دیوارها و کف سالن ها که همه از چینی بود در نور هزاران چراغ درخشش مخصوصی داشت. در راهروها گل های بسیار زیبا که دور هر کدام يك زنگوله آویزان کرده بودند قرار داشت و با آمد و رفت درباریان و وزش باد این زنگوله ها آنچنان غوغایی به پا می کرد که کسی صدای دیگری را نمی شنید. وسط سالن يك شاخه درخت از طلای خالص گذارده بودند که بلبل بتواند روی آن بنشیند. تمام درباریان حاضر بودند و دخترک فقیر آشپزخانه هم اجازه یافته بود که کنار در بایستد. سمت دائمی شاگرد آشپزی دربار را به او نداده بودند. همه لباس های رسمی زیبا پوشیده بودند و چشمهایشان به پرندۀ کوچک خاکستری رنگ دوخته شده بود تا آنکه امپراتور با سر اشاره کرد که بخواند. بلبل آنقدر زیبا خواند که اشک در چشمهای امپراتور جمع شد و از گونه هایش سرازیر گشت. نغمه سرایی بلبل همه را مسحور کرد و صدای آواز او آنقدر در امپراتور تاثیر گذارد که وی اعلام کرد سرپایی طلای خود را به بلبل

می دهد تا به گردنش بیاویزد. اما بلبل تشکر کرد و گفت: "شما به من پاداش بسیار بزرگی داده اید و همان برایم کافی است. من اشك چشم امپراتور را دیدم و آن بزرگترین پاداش من است و همان افتخار برای من کافی است." و بار دیگر نغمه ای آنچنان زیبا و جان بخش سر داد که همه را از خود بی خود نمود.

خانم های درباری به یکدیگر گفتند: "این همه طنازی را تا حال ندیده بودیم." و بعد آب در دهانشان کردند که بتوانند وقتی با دیگران حرف می زنند صدای غرغره آب در گلویشان صدای آنها را نیز شبیه صدای بلبل نماید. حاجبان شاه و ندیمه ها نیز از صدای بلبل ابراز شادمانی کردند، که خودش چیز خیلی مهمی است زیرا راضی کردن آنها خیلی مشکل است. قرار شد بلبل در دربار در يك قفس بماند و اجازه داشته باشد دو بار در روز و يك بار هم در شب از قفس بیرون برود. دوازده نفر خدمه انتخاب شدند که مواظب بلبل باشند و هر کدام نوار ظرفی از ایریسم که به پاهایش بسته بود در دست گرفتند. این طور راه رفتن هیچ لطفی نداشت.

تمام شهر حرفشان صدای سحرانگیز بلبل بود و وقتی دو نفر به هم می رسیدند یکی می گفت "بل" و دیگری می گفت "بل" و دیگر هیچ نمی گفتند زیرا منظور همدیگر را خوب می فهمیدند. یازده دستفروش دوره گرد اسم فرزندانشان را بلبل گذاردند اما هیچ کدام از آنها قادر به خواندن نشدند.

يك روز امپراتور بسته ای دریافت کرد که روی آن نوشته بود "بلبل". امپراتور به خود گفت: "حتماً کتابی جدید درباره مرغ مشهور ما است." اما به جای کتاب، در يك جعبه يك اثر هنری بود یعنی يك بلبل مصنوعی که عیناً شبیه بلبل طبیعی ساخته بودند ولی تمام بدنش از برلیان و زمرد و یاقوت پوشیده بود. وقتی مرغ مصنوعی را كوك می کردند درست مثل مرغ طبیعی شروع به خواندن می کرد و دمش را که از طلا و نقره برق می زد تکان می داد. دور گردنش روی نوار ظرفی نوشته بود "بلبل امپراتور ژاپن در برابر امپراتور چین حقیر و كوچك است." هر کس این بلبل مصنوعی را می دید با تعجب می گفت: "چقدر زیباست." و کسی که بلبل را برای امپراتور آورده بود لقب "بلبل بیار کل دربار امپراتور" گرفت.

درباری ها گفتند: "حالا باید با هم بخوانند و چه همخوانی زیبایی خواهد شد." اما

دو بلبل با هم جور نمی شدند. بلبل حقیقی به طور طبیعی نغمه سرایی می کرد، در حالی که بلبل مصنوعی فقط آهنگ والس می خواند.

رئیس گروه موسیقی دربار گفت: "من که اشتباهی احساس نمی کنم. به گوش من این همخوانی کامل است." بعد بلبل مصنوعی به تنهایی خواند و خواندنش مانند بلبل حقیقی بود سوای آنکه خودش خیلی از آن زیباتر بود و مثل يك دستبند و یا گل سینه می درخشید. سی و سه بار همان آهنگ را بدون آنکه خسته شود خواند.

حاضران باز هم می خواستند او بخواند. اما امپراتور فرمان داد که حالا بلبل حقیقی چیزی بخواند. اما بلبل را نیافتند و هیچکس نفهمید که کی بلبل از قفس بیرون آمد و به جای همیشگی خود در جنگل رفت.

وقتی که فهمیدند بلبل از قفس پریده امپراتور گفت: "عجب حرکت غریبی کرد." و بقیه درباریان او را سرزنش کردند و گفتند خیلی قدرناشناسی کرد.

اما یکی از آنها گفت: "ما بهترین پرنده را اینجا داریم." و خواستند که پرنده يك بار دیگر بخواند. با آنکه برای سی و چهارمین بار بود که همان آواز را می شنیدند اما هنوز آن را یاد نگرفته بودند زیرا آهنگ مشکلی بود. اما رئیس گروه موسیقی دربار به تعریف و تمجید از مرغ مصنوعی پرداخت و حتی ادعا کرد که نه تنها سر و وضع و الماس های گرانبها بلکه قدرت صدایش هم از مرغ طبیعی بهتر است و خطاب به امپراتور گفت: "ای امپراتور عالی شأن، ملاحظه فرمایید آدم هرگز نمی تواند حساب کند که بلبل واقعی چه می خواهد بخواند، اما در مورد بلبل مصنوعی همه چیز از پیش معلوم است، می توان آن را باز کرد و داخلش را دید و به مردم توضیح داد که چگونه آهنگ والس خوانده می شود و چه نتی باید دنبال کدام نت دیگر بیاید که آهنگ والس بشود."

و همه گفتند: "ما هم همینطور فکر می کنیم." بعد امپراتور فرمان داد که بلبل مصنوعی را روز یکشنبه بعد به همه مردم نشان دهند و فرمان داد همه جمع شوند که بتوانند آواز او را بشنوند. وقتی مردم صدای بلبل را شنیدند از شادی مثل آدم های مست شدند، البته این حالت ایشان با نوشیدن چای که يك رسم چینی است بی ارتباط نبود. همه گفتند "آوو" و انگشت اشاره را بالا گرفتند و سرشان را خم کردند.

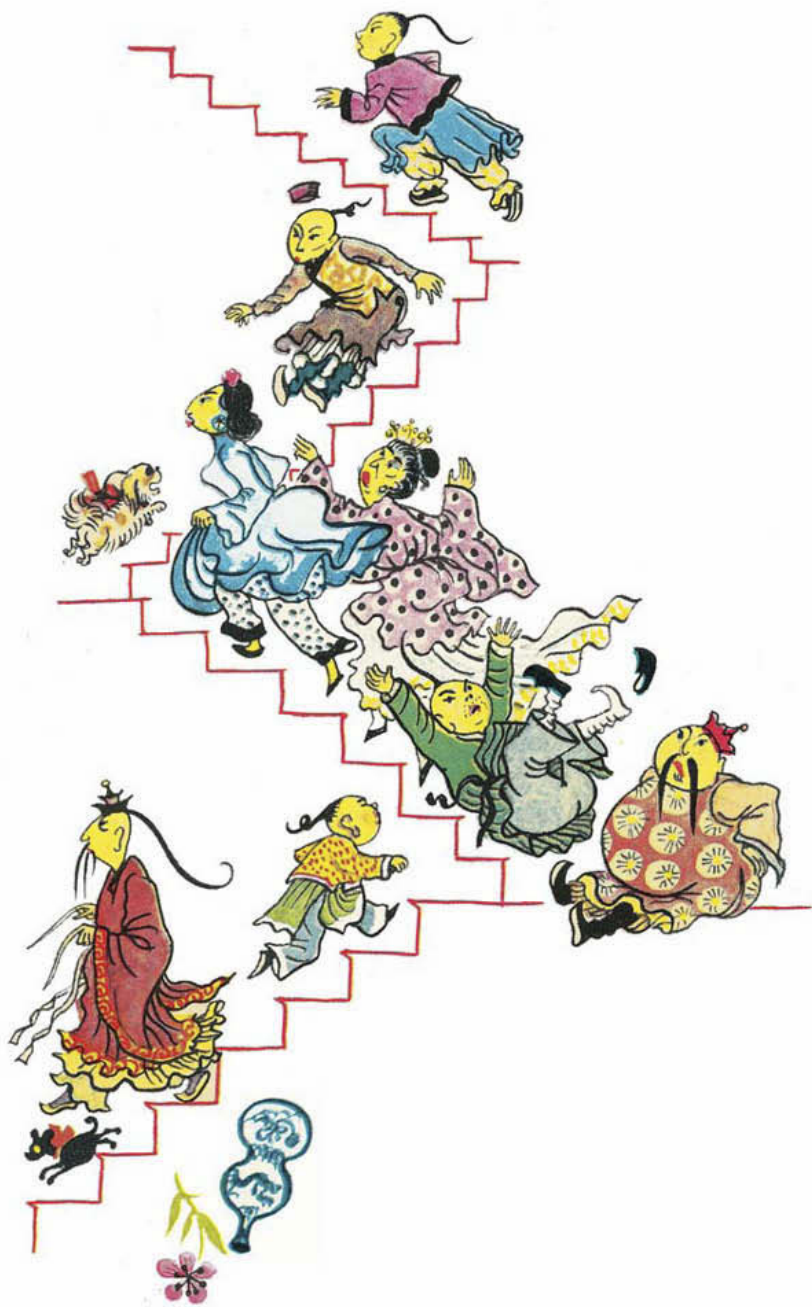
اما ماهیگیر فقیر که صدای بلبل اصلی را شنیده بود گفت: "البته قشنگ می خواند و آهنگ ها همه شبیه هم هستند اما يك چیزی توی این صدا کم است، که من درست نمی توانم بگویم چیست."

و بعد از آن بلبل حقیقی را از امپراتوری چین تبعید کردند و بلبل مصنوعی را روی بالشی از حریر کنار امپراتور قرار دادند. هدایای طلا و نقره ای که با آن رسیده بود در اطرافش گذاردند و امپراتور به او لقب "خواننده میز کنار تختخواب اعلیحضرت امپراتور" با مقام درجه يك دست چپ داد. برای آنکه امپراتور دست چپ را که قلب در آن سمت قرار دارد خیلی مهم و والا می دانست و البته قلب امپراتور هم مثل سایر مردم معمولی در قسمت چپ بدن قرار داشت.

رئیس موسیقی دانان کتابی در بیست و پنج جلد درباره مرغ مصنوعی نگاشت که خیلی آموزنده و مفصل و پر از لغات مشکل چینی بود اما همه مردم ادعا داشتند که آن کتاب را خوانده اند و معانی لغت های مشکل چینی آن را فهمیده اند. زیرا می ترسیدند دیگران بگویند آنها احمقند و یا بدنشان را زیر پاله کنند.

يك سال گذشت و امپراتور و دربار و دیگر چینی ها جزئیات آهنگی که مرغ می خواند یاد گرفتند و به همین خاطر خیلی بیشتر از آهنگ خوششان می آمد. می توانستند همراه با مرغ آواز بخوانند - و اغلب هم این کار را می کردند. بچه های کوچک می خواندند "زی زی کلاک کلاک کلاک" و امپراتور هم همان را می خواند. واقعا جالب بود.

يك شب وقتی که مرغ به بهترین وجه آهنگ خود را می خواند و امپراتور هم به آن گوش می داد ناگهان صدای "ویزززز" به گوش امپراتور رسید و بعد "ویرررل" و فنر داخل مرغ شکست، همه چرخ ها چرخید و مرغ از خواندن باز ایستاد. امپراتور فوراً از تختخواب خود بیرون پرید و طیب مخصوصش را صدا کرد، اما از دست او کاری بر نمی آمد. بعد به دنبال يك ساعت ساز فرستادند و او بعد از مدتی طولانی صحبت و گفتگو و آزمایش توانست به نحوی آن را تعمیر کنند. اما ساعت ساز گفت که باید خیلی دقت کنند زیرا محور داخلی بدنه مرغ فرسوده شده و امکان ندارد که بتوان چیز نوی به جای آن گذارد که به نغمه بلبل صدمه نزند. همه



غمگین شدند و قرار شد فقط سالی يك بار از آواز مرغ استفاده نمایند که حتی آن هم برای دستگاه های داخل مرغ خطرناک بود. بعد رئیس موسیقی دان ها نطق خیلی مشکلی ایراد کرد و گفت که همه چیز مثل سابق است، و هیچکس حرف او را رد نکرد.

پنج سال گذشت و کم کم غم واقعی سراسر کشور را فرا گرفت. چینی ها خیلی امپراتور خود را دوست داشتند و او حالا آنقدر بیمار بود که امیدی به زنده ماندنش نداشتند. يك امپراتور جدید هم انتخاب کردند و مردمی که در خیابان ها ایستاده بودند از حاجب امپراتور می پرسیدند که حال امپراتور قدیمی چطور است، اما او فقط می گفت "په" و سرش را تکان می داد.

امپراتور سرد و رنگ پریده در تختخواب خود خوابیده بود و همهء درباری ها فکر می کردند که او مرده است و همه می دویدند که به جانشین او مراسم احترام خود را تقدیم کنند. فراش های امپراتور بیرون رفتند که دربارهء این موضوع صحبت کنند و ندیمه ها دیگران را به خوردن قهوه دعوت کردند. کف تمام راهروها و سالن ها را با پارچه پوشانده بودند که صدای پا بلند نشود. همه جا ساکت و خاموش بود.

امپراتور با رنگ پریده و بدن سرد روی تختخواب مجلل خود خوابیده بود و دور تا دور اتاق پرده های مخمل دراز با منگوله های زرین آویزان بودند اما او هنوز نمرده بود. يك پنجرهء اتاق باز بود و نور مهتاب بر

امپراتور و پرندهء مصنوعی می پاشید. امپراتور احساس کرد که چیز سنگینی روی سینه اش

نشسته و نمی تواند نفس بکشد. چشمهایش را باز کرد و دید که دیو مرگ روی سینه اش

سنگینی می کند. تاج امپراتور را بر سر گذارده بود. شمشیر رسمی امپراتور را بر يك دستش

داشت و در دست دیگر پرچم زیبای او را گرفته بود. امپراتور می دید که دور تا دور تختخواب و

از لای پرده ها آدم های عجیب و غریب دزدانه



به او نگاه می کردند. برخی زشت و کریه منظر بودند و برخی زیبا و دوست داشتنی. اینها اعمال خوب و بد امپراتور در زمان حیاتش بودند و حالا که مرگ روی سینه اش نشسته بود به او خیره شده بودند. یکی پس از دیگری از او می پرسیدند "این را به یاد داری؟" آن قضیه به خاطرت می آید؟" و کارهایی را به یادش می آوردند که پیشانی اش را از خجالت خیس عرق می کرد.

امپراتور گفت: "من هیچ کدام اینها را به خاطر نمی آورم. موسیقی بزئید، بنوازید. طبل بزرگ چینی را به صدا در آورید که من حرفهای اینها را نفهمم." اما آنها حرفهایشان را ادامه دادند و مرگ که روی سینه امپراتور نشسته بود سرش را مثل چینی ها تکان می داد.

امپراتور فریاد کشید: "موسیقی، موسیقی. ای پرندهء کوچک گرانها بخوان، خواهش می کنم بخوان. من به تو طلا و هدایای خیلی گرانها داده ام. حتی سرپائی های زرین خود را از گردنت آویزان کرده ام. بخوان! بخوان!" اما مرغ ساکت باقی ماند. کسی نبود که آن را كوگ کند بنا بر این نمی توانست کوچکترین صدائی از دهانش در آورد.

مرگ با چشمهای گود رفته و سرد خود به امپراتور نگاه می کرد و اتاق بطور ترسناکی ساکت بود. ناگهان از پنجرهء باز تالار صدای موسیقی دلکشی به درون اتاق آمد. خارج تالار روی شاخهء درختی بلبل واقعی نشسته بود. او خبر بیماری امپراتور را شنیده بود و حالا آمده بود که با نغمه های زیبایش به او امید و اطمینان بدهد. همانطور که می خواند سایه ها کمرنگ تر و کمرنگ تر شد و خون در رگهای امپراتور با سرعت بیشتری شروع به حرکت کرد و به اعضای ضعیف بدنش حیات بخشید و حتی مرگ هم به صدای بلبل گوش داد و گفت: "ادامه بده بلبل، بخوان."

پرنده به او گفت: "اگر من بخوانم آن شمشیر زیبای طلائی و آن پرچم آکنده از جواهر و آن تاج امپراتور را به من می دهی؟" مرگ برای يك آواز بلبل از همهء این گنجینه گذشت و بلبل خواندن را ادامه داد. از قبرستان آرامی که در آن رزهای سفید رنگ می رویند خواند، و از جایی که

درخت های کهن بوی گل ها را در نسیم استشمام می کنند و علف ها از اشک سوگواران مرطوب می شوند نغمه سر داد. مرگ با شنیدن این آهنگ خیلی دلش خواست که برود و آن قبرستان را ببیند، آنگاه به صورت مه سفید سردی از میان پنجره بیرون رفت.

امپراتور گفت: "ای پرنده، بهشتی خیلی سپاسگزارم، ممنون تو هستم. من ترا می شناسم. يك بار ترا از کشورم تبعید کردم و تو با صدای شیرین آسمانی خود سبب شدی که صورتك های بد قیافه، جهنمی از کنار تخت من بگریزند و دیو مرگ از قلب من تبعید گردد. چگونه می توانم ترا پاداش دهم؟"

بلبل گفت: "تو پاداش مرا داده ای. من هرگز فراموش نمی کنم اول بار که برایت آواز خواندم از چشمهایت اشک آمد. این اشگها جواهراتی است که قلب نغمه سرا را شاد می سازد. اما حالا استراحت کن، بخواب و قوی شو. من باز می آیم و برایت آواز می خوانم."

در حالی که آواز می خواند امپراتور به خواب شیرین و عمیقی فرو رفت و چه



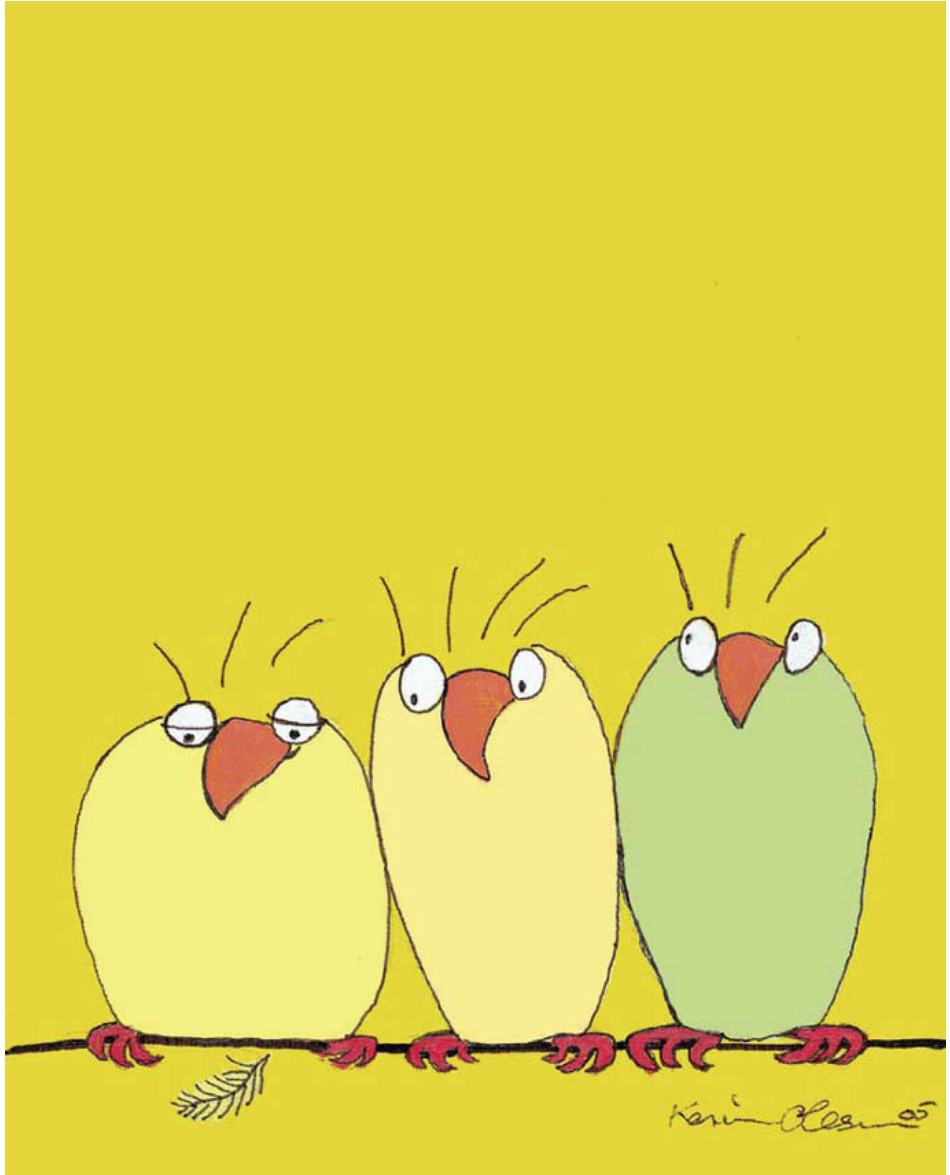
خواب زیبا و زندگی بخشی بود. وقتی بیدار شد خورشید با اشعهء جانبخش خود از میان پنجره ها اتاق را روشن کرده بود. اما هیچ يك از نوكرهاى امپراتور بر نگشته بودند. همه فكر مى كردند او مرده است. فقط بلبل كنار او نشست و برايش آواز خواند.

امپراتور گفت: "تو بايد همواره پيش من بمانى و هر وقت خودت خواستى آواز بخوانى و من اين مرغ مصنوعى را مى شكتم و هزار تکه مى كنم."
مرغك گفت: "نه، نه، نه. اين كار را نكن. اين مرغ تا وقتى كه مى توانست برايت آواز خواند. آن را همينطور كه هست نگاه دار. اما من نمى توانم در اين قصر بمانم و آشيانه درست كنم. من مى روم و وقتى خواستم دوباره بر مى گردم. شب ها روى شاخهء درخت بيرون پنجرهء تالارت مى نشينم و آواز مى خوانم تا تو خوشحال باشى و قلبت پر از شادى و گرمى شود. من برايت دربارهء آنها كه خوشحالند، آنها كه رنج مى كشند، از خوبى ها و زشتى هاى كه دور و بر تو از ديده ات پنهانند خواهام خواند. من به جاهائى دور، بسيار دور از دربار و قصر تو به كلبهء ماهيگير و آلونك زارع پرواز مى كنم. من قلب ترا بيش از تاج تو دوست دارم اگر چه، آن هم بهره اى از تقدس برده است. من بر مى گردم باز برايت آواز مى خوانم اما بايد يك چيز را به من قول بدهى."

امپراتور كه در اين موقع كاملاً لباس پوشيده و لباس شاهنشاهى بر تن کرده بود درحالى كه شمشير سنگين زرین را با دستش روى قلب مى فشرد گفت: "هرچه بخواهى قول مى دهم."

بلبل جواب داد: "من فقط يك چيز مى خواهم. هيچكس نفهمد كه تو يك پرندهء كوچكى دارى كه مى آيد و همه چيز را به تو مى گويد. بهتر است اين موضوع پنهان بماند." و با اين حرف بلبل پريد و رفت.

نوكرها آمدند كه ببينند وضع امپراتور مرده چطور است و ناگهانديدند كه او آنجا ايستاده است. با تعجب و دستپاچگى گفتند: "صبح بخير."



هیچ شکی درباره اش نیست و یا قضیه يك كلاغ چل كلاغ

"عجب واقعهء وحشتناکی!" مرغی که این جمله را زیر لب گفت اصلاً مال آن محله ای نبود که آن واقعه رخ داده بود. بعد ادامه داد "توی لانه، مرغ ها چه اتفاقات غریبی می افتند. من که امشب تنها نمی توانم بخوابم. چه خوب است که ما در این لانه دور هم هستیم." بعد داستانی گفت که پر بر اندام مرغ های دیگر راست شد و خروس از شنیدن آن تاجش افتاد، و هیچ شکی درباره آن داستان نبود.

اما ما از آغاز شروع میکنیم و این واقعه ای بود که در لانه مرغی در گوشهء دیگری از شهر رخ داد. خورشید در حال غروب بود و طیور کم کم به طرف لانه هایشان راه می افتادند. یکی از مرغ ها که پره های سفید و پا های کوتاهی داشت، هر روز طبق قاعده تخم می گذاشت، و مورد احترام همه بود. وقتی به طرف لانه اش می رفت با منقارش خودش را خاراند و پر کوچکی از بدنش افتاد. در حالی که می رفت در لانه اش بخوابد با شادی گفت: "يك پرم افتاد. هر چه بیشتر خودم را بخارانم پره هایم بیشتر می ریزد و زیباتر می شوم." او از بهترین مرغ ها بود و همانطور که گفتم همه به او احترام می گذاردند. با این حرف گرفت و خوابید.

هوا تاریک شد و توی مرغدانی، مرغ ها کنار هم خوابیده بودند ولی مرغی که کنار این مرغ خوشحال نشسته بود خوابش نمی برد. حرف های آن مرغ را شنیده بود و البته نشنیده بود. درست مثل ما انسان ها که اگر بخوایم در آرامش زندگی کنیم باید بشنویم و در عین حال نشنویم. اما نمی توانست این موضوع را به همسایه، کناری خود نگوید "می دانی چه شنیدم؟ حالا نمی گویم از کدام مرغ ها شنیدم. اما يك مرغ هست که می خواهد تمام پره های بدنش را بکند تا خوشگل تر شود. من اگر خروس بودم به او اصلاً محل هم نمی گذاشتم."

درست بالای سر این پرنده بابا جغد و ماما جغد و بچه جغد نشسته بودند. همه آنها گوشه های تیزی داشتند و آنچه که مرغ همسایه گفت به خوبی شنیدند.

چشمه‌ایشان از تعجب گرد شد و ماما جغد پرهایش را بر هم زد و گفت: "به حرف های این زنکه گوش ندهید. اما فکر می‌کنم شنیدید که چه گفت. من که با گوشه‌های خودم شنیدم، و آدم راستی راستی از این حرفها شاخ در می‌آورد. در اینجا يك مرغی هست که بکلی مرغیت خودش را فراموش کرده، نشسته تمام پرهایش را کنده و گذاشته خروس‌ها هم او را ببینند." بابا جغد به زبان لاتین به زنش گفت: "جلوی بچه این حرف‌ها را نزن."

ماما جغد گفت: "اما من باید به جغد همسایه این موضوع را بگویم. او ماده جغد محترمی است و با او می‌توان از این حرفها زد." سپس پرواز کنان لانه را ترک کرد و رفت.

"توهو، توهو" دو تا جغد در حالی که به صدای بلند "توهو، توهو" می‌گفتند خود را به لانه کبوترها رساندند. داخل آن شدند و گفتند "خبر تازه را شنیده اید؟ می‌دانید چه اتفاقی افتاده؟ يك مرغ تمام پرهایش را به خاطر خروس کنده و اگر تا حالا بیخ نزده باشد امشب حتماً از سرما یخ خواهد زد. توهو، توهو." کبوترها پرسیدند: "کجا این اتفاق رخ داده؟"

"در مرغدانی زارع همسایه. تقریباً من به چشم خودم او را دیدم. البته نمی‌شود این قصه را همه جا گفت، ولی هیچ شکی درباره آن نیست."

کبوترها خودشان را به مرغدانی رساندند و بغ بغو کنان گفتند: "يك مرغ - نه، بعضی‌ها می‌گویند دو تا پرهانشان را کنده اند که مثل دیگران باشند و توجه خروس‌ها را به خودشان جلب کنند. کار بسیار غلطی است برای اینکه هر دو ممکن است سرما بخورند و از تب و سرما خوردگی بمیرند، کما آنکه هر دو تا حالا مرده‌اند." خروس با شنیدن این حرفها از لانه بیرون آمد و با آنکه هنوز خواب در چشمانش بود روی بلندی پرید و قوقولو کنان فریاد سر داد که: "بیدار شوید، بیدار شوید سه مرغ به خاطر عشق ناکامشان به خروس مرده‌اند. آنها تمام پرهای بدنشان را کنده‌اند. داستان وحشتناکی است. من آن را برای خودم نگاه نداشتم، بگذارید خبر پخش شود."

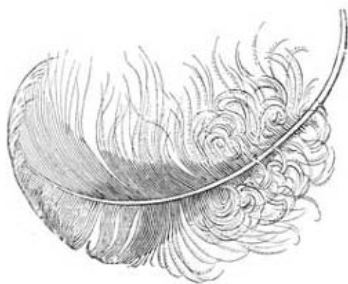
خفاش‌ها جیغ کشان گفتند: "بگذارید خبر پخش شود، بگذارید خبر پخش شود."

مرغ ها قدقد کنان و خروس ها قوقولوقو خوانان گفتند: "بگذارید خبر پخش شود، پخش شود." به این ترتیب داستان در تمام آن ناحیه از يك مرغدانی به مرغدانی دیگر رفت و سرانجام به همانجا که آغاز شده بود رسید.

اکنون داستان از این قرار بود: "پنج مرغ به عشق خروس تمام پرهایشان را کنده اند که ببینند کدام لاغرترند، بعد همه یکدیگر را آنقدر نوك زده اند که خون از بدنهایشان سرازیر شده و افتاده و مرده اند. هم دیگر مرغان را شرمسار و مورد خنده دیگران قرار داده اند و هم ضرر به صاحبانشان رسانده اند."

مرغی که يك پر کوچک خود را از دست داده بود طبعاً داستان خودش را نشناخت و از آنجا که مرغ محترمی بود گفت: "من از این نوع مرغ ها متنفرم، اما از اینها زیادند و این خبرها را نباید پنهان نگاه داشت و من سعی می کنم این خبر در روزنامه بیاید تا همهء کشور از آن باخبر شوند و آن مرغ ها و خانواده شان که این بلا را سر خود آوردند حقشان است اگر خجالت بکشند."

داستان در روزنامه چاپ شد و هیچ شکی درباره آن نیست. يك پر کوچک به راستی می تواند تبدیل به پنج مرغ شود.



ISBN 87-7023-579-1

D E T

K G L



B I B

L I O

T E K

